

شیطان

شیطان

نوشته‌ی لیو نیکلائویچ تولستوی

برگردان: مهرداد ارغوانی



سرشناسه : تولستوی، لی یف نیکالایویچ، ۱۸۲۸ - ۱۹۱۰ م.

Tolstoi, Lev Nikolaevich

عنوان و نام پدیدآور : شیطان/نوشته‌ی لیو نیکلایویچ تولستوی ؛ برگردان مهرداد ارغوانی.

مشخصات نشر : تهران: نوین کوشان ، ۱۳۹۹.

مشخصات ظاهری : ۹۳ ص.

شابک : ۹۷۸-۶۰۰-۷۵۹۵-۴۲-۸

وضعیت فهرست نویسی : فیپا

موضوع : داستان‌های روسی -- قرن ۱۹ م.

Russian fiction -- 19th century: موضوع

شناسه افزوده : ارغوانی، مهرداد، ۱۳۶۴ - ، مترجم

رده بندی کنگره : ۳۳۴۹PG

رده بندی دیویی : ۷۳۳/۸۹۱

شماره کتابشناسی ملی : ۷۵۰۴۶۳۲



شیطان

مهرداد ارغوانی

نوبت چاپ: اول، ۱۳۹۹

ناشر: نوین کوشان

شمارگان: ۳۰۰ نسخه

بهاء: ۵۰۰۰ تومان

چاپ و صحافی: برتر

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۷۵۹۵-۴۲-۸

تلفن: ۰۹۱۲۷۳۸۹۰۲۷

از آئینه تاتارکینوی به خاطر کمک هایش در امر برگردان کتاب سپاسگزارم

Спасибо Алине Татаркиной за помощь в переводе этой книги

اما من به شما می‌گویم هر کسی که به زنی نگاه شهوت انگیز کند همان‌دم در دل خود با او زنا کرده است.

پس اگر پیشم راستت تو را وسوسه کرد، آن را از ریشه بکن و از خود دور بیاورد، زیرا برای شما بهتر آنست که یکی از اعضایتان نابود گردد، تا اینکه تمام بدن‌تان در جهنم افکنده شود.

و اگر دست راستت تو را وسوسه کرد، آن را قطع کن و از خود دور بیاورد، زیرا برای شما بهتر آنست که یکی از اعضایتان نابود گردد، تا اینکه تمام بدن‌تان در جهنم افکنده شود.

انجیل متی، باب پنجم، آیات ۲۸، ۲۹، ۳۰

فرگرد ۱

آینده شغلی درخشانی در انتظار «یوگنی ایرتنو»^۱ بود. او تمام آنچه برای این آینده لازم بود را داشت. آموزش بسیار خوب در منزل، فارغ التحصیلی درخشان از دوره‌های دانشکده حقوق در دانشگاه سن‌پترزبورگ، ارتباطات با محافل سطح بالای جامعه از طریق پدرش که اخیراً درگذشته بود و حتی آغاز خدمت در وزارتخانه، که تحت حمایت شخص وزیر قرار داشت. ثروتمند هم بود، حتی ثروتی بزرگ، اما ثروتی تردید آمیز. پدرش در خارج از کشور و در سن‌پترزبورگ زندگی می‌کرد و به پسران خود یوگنی و آندری (پسر بزرگترش که در گارد سوار نظام خدمت می‌کرد) در سال، ۶۰۰۰ روبل مستمری می‌داد و خود و همسرش نیز ولخرجیهای بسیاری می‌کردند. وی تابستان‌ها فقط

۱ - در روسی: Евгенія Иртенева معادل انگلیسی: Evgeni Irtenev که به صورت نوشتاری یوگنی ایرتنو

صحیح است اما درباره گویش واژه در زبان روسی در انتها به صورت «ف» نرم خوانده می‌شود. بنده نوع

نوشتاری را برگزیده‌ام زیرا در زبان‌های دیگر نیز همین کار انجام پذیرفته است.

چند هفته‌ای از املاک خود بازدید کرده، اما به اداره امور آنها توجه‌ای نداشت و همه عوامل را به پیشکار بی‌انصافش که از رسیدگی به کارهای املاک عاجز بود سپرده و به او اطمینان کامل داشت.

بعد از مرگ پدر، هنگامیکه برادرها سعی در تقسیم ارث و میراث داشتند، متوجه شدند که پدرشان بدهی‌های زیادی بالا آورده است، طوری که وکیل آنها توصیه کرد که از پذیرفتن میراث خودداری کنند و فقط املاک باقیمانده از مادر بزرگشان به ارزش صد هزار روبل را بپذیرند. اما همسایه مجاور ملک مرحوم ایرتنو که با وی داد و ستد کرده بود و به عبارتی از وی سفته داشت، به پترزبورگ آمده و به آنها گفت که علی‌رغم بدهی‌ها می‌توانند با در دست گرفتن امور، کارها را رونق داده و ثروت زیادی را حفظ کرد. فقط کافست که جنگل و تعدادی از زمین‌های بایر را بفروشند تا بتوانند ملک مرغوب سیمیونوسک^۱ نزدیک به ۴۰۰۰ دسیاتین^۲ زمین چرنوزیومی^۳، و یک کارخانه شکر و دویست دسیاتین مرغزار را حفظ کنند. به شرط آنکه در اداره امور فداکاری کنند و در آن روستا مستقر شوند و آنجا را هوشمندانه و مدبرانه اداره کنند.

بنابراین پوگنی در بهار، برای بازدید از املاک به آنجا رفت (پدرش در چله روزه^۴ فوت کرده بود) و به بررسی همه چیز پرداخت. او تصمیم گرفت که خود را بازنشسته کرده و با مادرش در آن روستا مستقر شود و مدیریت را با هدف حفظ ملک اصلی به عهده گیرد. با برادرش که میانه خوبی نداشت قرار گذاشت که سالانه ۴۰۰۰ روبل

1- Семеновское (simiyonovskoe)

۲- در روسی десятин با گویش desyatin مقدار اندازه گیری در روسیه تزاری معادل ۱,۰۹ هکتار

۳- در روسی Чернозёмы با گویش chernoziyomi خاک سیاه یا چرنوزیومی واژه ای در روسیه که به خاک

های حاصلخیز نسبت داده می شود

۴- چله روزه یا lent یا постом در مسیحیت به مدت زمانی گفته می‌شود که افراد دین‌باور باید پرهیزهای

خاصی را رعایت نمایند. چله روزه از چهارشنبه خاکستر تا شب عید پاک ادامه دارد یعنی از اوایل مارس تا

اواخر آوریل.

به او بپردازد یا در عوض ۸۰۰۰۰ روبل یکجا به او بدهد تا از سهم ارثیه‌اش صرف نظر کند.

پس این کار را انجام داد و با مادرش در عمارت بزرگ مستقر شدند. او با شور و حرارت و در عین حال با احتیاط کامل شروع به مدیریت املاک کرد.

معمولاً تصور می‌شود که محافظه کاران، غالباً افراد مسن هستند و نوآوران، اکثراً جوانان. اما این تصور درست نیست. در بیشتر موارد جوانان محافظه کارترند. جوانانی که می‌خواهند زندگی کنند اما فکر نمی‌کنند و وقت ندارند که در مورد چگونگی زندگی فکر کنند، بنابراین زندگی‌ای را برای خود انتخاب می‌کنند که از پیش بوده. پیوگنی نیز، همین شرایط را داشت. بعد از مستقر شدن در روستا، آرزو و آرمانش آن بود که شکلی از زندگی، که نه در زمان پدرش – پدرش مدیر نالایقی بود – بلکه در زمان پدربزرگش را، در آنجا زنده کند، و اکنون نه فقط در خانه، بلکه در امور باغ و مزرعه نیز سعی می‌کرد، با تغییراتی که متناسب با زمان حال باشد، روح عمومی و جو دوران پدربزرگش را احیا کند. همه چیز را در مقیاس بزرگ با نظم و روشی عالی اداره می‌کرد به طوری که همه از شرایط حاکم خشنود و راضی باشند. اما ترتیب دادن کارها نیازمند فعالیت بسیاری بود. او برای تامین خواسته‌های طلبکاران و بانک‌ها بایستی زمین‌ها را تکه تکه می‌فروخت و پرداخت‌ها را به تعویق می‌انداخت و برای ادامه کار نیازمند جمع‌آوری پول بود تا با استخدام کارگرها، مزرعه بزرگ سیمپوئوسکُنه با ۴۰۰۰ دسیاتین اراضی قابل کشت و کارخانه شکر را همچنان سرپا نگه دارد. بنابراین لازم بود که هم در خانه و هم در باغ چنین شرایطی را ایجاد کند تا به نظر نیاید که به آنجا رسیدگی نمی‌شود و یا در حال ویرانی‌ست.

کارهای زیادی برای انجام وجود داشت و پیوگنی هم دارای قدرت زیادی بود – هم جسمی و هم روحی – بیست و شش ساله بود، قدی متوسط و ساختاری قدرتمند، با عضلاتی پرورش یافته داشت. انسان خوش مشرب و اصیل با گونه‌های سرخ، و دندان‌ها و لب‌های براق

و مویی نازک و نرم و مجعد، تنها ایراد جسمی او نزدیک بینی‌اش بود، که خودش با استفاده از عینک، آن مشکل را حل کرده بود و اینک بدون آن عینک رو دماغی^۱ نمی‌توانست حتی قدمی بردارد و همین عینک بر روی برآمدگی بینی‌اش، خطوطی را ایجاد کرده بود. از نظر جسمی چنین بود، ظاهر معنوی او به گونه‌ای بود که هر چقدر کسی بیشتر او را می‌شناخت، بیشتر دوستش می‌داشت. مادرش همواره او را بیش از دیگران دوست می‌داشت و اکنون پس از مرگ همسرش نه تنها تمام احساساتش را، بلکه تمام زندگی‌اش را بر روی او متمرکز کرده بود. اما این فقط مادرش نبود که او را دوست می‌داشت، بلکه رفیقان دبیرستان و دانشگاهی‌اش، نه تنها دوستش داشتند بلکه به او احترام نیز می‌گذاشتند. او همیشه همین تاثیر را بر روی غریبه‌ها می‌گذاشت. باور نکردن سخنان او غیر ممکن بود، با این چهره صادق و باز، و بخصوص چشمانش، شک به دروغ و یا نادرست بودن حرفهایش غیر ممکن بود.

در کل شخصیتش در کسب و کارش به او کمک بسیاری می‌کرد. طلبکاری که تقاضای هیچ کس را قبول نمی‌کرد، حرف او را می‌پذیرفت. دفتردار و کدخدا و یا دهقانی که قصد کلاه برداری از همه را داشتند تحت تاثیر لذت بخش رفتار این مرد مهربان و ساده قرار گرفته و فریب دادن او را فراموش می‌کردند.

اواخر ماه مه بود. یوگنی در شهر موفق شد قطعه زمینی بایرش را از رهن آزاد کند تا بتواند آن را به تاجری بفروشد و از همان تاجر برای به روز رسانی موجودی‌اش وام بگیرد که عبارت بود از اسب‌ها، گاوها و گاری‌ها و از همه مهمتر شروع ساخت و ساز لازم در مزرعه. اوضاع بهتر شد. الوارها را آوردند، نجارها از قبل مشغول کار بودند و هشتاد گاری کود به آنجا آورده شد. اما هنوز هم، همه چیز به مویی بند بود.

1-пенсне (pince-nez)

فرگرد II

در میان این نگرانی‌ها شرایطی پیش آمد که اگر چه اهمیتی نداشت، اما در آن زمان پیوگنی را عذاب می‌داد. او جوانی خود را همانطور که همه‌ی جوانان تندرست و مجرد زندگی می‌کنند، می‌گذراند یعنی با انواع زنان رابطه داشت. انسان شهوترانی نبود اما به قول خودش راهب هم نبود و تا اندازه‌ای که برای سلامت جسمی و آزادی فکری و روانی‌اش لازم بود، به این کار تن می‌داد. از شانزده سالگی شروع کرده و تا آن روز همه چیز خوب پیش رفته بود. به این معنی که کارش هرگز به عیاشی و هرزگی نکشیده، واله و شیدای کسی نشده و دچار بیماری خاصی نگشته بود. در ابتدا با زن خیاطی در پترزبورگ رابطه داشت، اما آن زن خراب شده و او مقدمات دیگری را ترتیب داد و این جنبه از زندگی‌اش طوری فراهم بود تا باعث شرمساری‌اش نگردد.

اما در روستایی که اکنون دو ماه از سکونتش می‌گذشت نمی‌دانست که چه کاری باید انجام دهد. خویشتنداری اجباری بر روی او تاثیر بدی گذاشته بود. آیا برای این منظور باید به شهر می‌رفت؟ اما کجای شهر؟ و چطور؟ این تنها چیزی بود که پیوگنی ایوانوویچ را آزار می‌داد و از آنجایی که مطمئن بود ضروریست و به آن واقعا احتیاج

دارد، پس آن ضروری شد و احساس کرد که دیگر آزاد نیست و بر خلاف میل خود چشمانش هر زن جوانی را دنبال می‌کردند.

او برقرار کردن رابطه با زن یا دختری از اهالی روستا را اشتباه می‌دانست. از طریق داستان‌هایی که درباره پدر و پدربزرگش شنیده بود، می‌دانست چیزی که آنها را، از دیگر مالکان آن زمان این منطقه، قابل احترام‌تر کرده بود این است که هرگز پای زن رعیتی را به خانه خود باز نکرده بودند و تصمیم گرفت که او نیز این کار را انجام ندهد. اما پس از آن خود را بیشتر و بیشتر تحت اجبار احساس کرد و با ترس از تصور اینکه در شهر با چه چیز روبرو خواهد شد و با فهم اینکه دیگر دوران رعیت و اربابی به اتمام رسیده، به این نتیجه رسید که در اینجا نیز امکان انجامش هست. فقط با خود شرط کرد که کسی از آن با خبر نشود و روابطش در جهت سلامتیش باشد و به عیاشی و هرزگی سوق پیدا نکند. و از زمانیکه این تصمیم را گرفت، بی‌قرارتر شد. هنگام صحبت با کدخدا یا موژیک‌ها^۱ و یا نجار، بی‌اختیار مکالمه را به سمت زنان می‌کشید و اگر موضوع مکالمه به زنان تبدیل می‌شد سعی می‌کرد تا آن را بیشتر ادامه دهد. او بیشتر و بیشتر به زنان نگاه می‌کرد.

۱ - در روسی мужик با گویش muzhik به معنای مرد روستایی روس، یا عموم طبقات بی‌بضاعت و بی‌سواد

فرگرد III

اما تصمیم گرفتن درباره موضوعی، خود یک مساله بود و اجرای آن مساله دیگر. نزدیک شدن او به یک زن، به تنهایی، غیرممکن بود. آخر به کدامیک؟ و کجا؟ بایستی شخص واسطه‌ای را در کار بیاورد. اما با چه کسی می‌شود در این باره حرف زد؟

یکبار او، به طور اتفاقی برای نوشیدن آب به کلبه نگهبانی، واقع در جنگل رفت. جنگلبان، شکارچی سابق پدرش بود. یوگنی ایوانویچ با او به گفتگو مشغول شد و جنگلبان شروع کرد به گفتن داستان‌های قدیمی، درباره عیاشی‌های در حین شکار، و یوگنی ایوانویچ با خود گفت که چقدر خوب می‌شد آن مساله را در همان جا، در کلبه نگهبانی و یا در جنگل ترتیب دهد، اما نمی‌دانست که چگونه، و آیا دنیلای¹ پیر ترتیب دادن این کار را قبول می‌کند: « شاید از چنین پیشنهادی وحشت کند و من خجالت زده شوم و یا شاید هم به سادگی قبول کند » او در حین گوش دادن به داستان‌های دنیلا در حال فکر کردن بود. دنیلا تعریف

1 - Данила (Danila)

می‌کرد که وقتی آنها در کلبه همسر شماس^۱ در منطقه‌ای دور افتاده، توقفی داشتند، چگونه او برای پریانیچنیکو^۲ زنی آورده است.

یوگنی با خود فکر کرد: « پس این ممکن است »

– اما پدر شما که جایشان در بهشت باشد، به این مزخرفات تن نداد.

یوگنی با خود گفت: « نه، غیر ممکن است » اما برای محک زدن

پرسید: « چطور خودت را درگیر اینطور کارهای ناشایست کردی؟ »

– مگر چه مشکلی دارد؟ هم آن زن خوشحال و هم فیودور

زاخاریچ^۳ راضی بود، خیلی هم راضی، من هم یک روبل گیرم

آمد. دیگر مگر چه می‌خواست؟ او هم از جنس گوشت و

استخوان بود، تازه شراب چای^۴ هم نوشید.

یوگنی با خود گفت: « بله، می‌توانم به او بگویم » و بلافاصله

شروع کرد.

– راستی می‌دانی... احساس کرد که صورتش سرخ شده است.

می‌دانی دنیلا، من هم خسته شده‌ام

دنیلا لبخندی زد.

– بالاخره من که راهب نیستم، به اجبار به آن عادت کرده‌ام.

احساس کرد هر چه می‌گوید احمقانه است، اما وقتی که دید

دنیلا به او حق می‌دهد خوشحال شد.

– خب، باید زودتر به من می‌گفتید، امکانش هست، فقط بگویید

کدام یک را می‌خواهید؟

– اوه، راستش زیاد برایم مهم نیست. خب، البته زشت نباشد و

سالم باشد.

دنیلا فقط گفت: « فهمیدم » و اندکی با خود اندیشید و بعد

گفت: « آهان، یک تکه‌ی خوب هست » یوگنی دوباره سرخ شد. دنیلا

۱ – در روسی дячихи با گویش dyachikhi در انگلیسی sexton و یا deacon به معنی خادم کلیسا یا شماس.

2- Пряничникову (peryanichnikov)

3 - Федор Захарыч (Fyodor Zakharich)

4- Чай вино (Tea wine)

زمزمه کرد: «تکهای عالی، می‌دانید، پاییز پارسال ازدواج کرده» و آرامتر گفت: «اما شوهرش نتوانسته هیچ کاری بکند. برای یک شکارچی تکه‌ای ارزشمند است»

یوگنی از خجالت اخم کرد و گفت:

– نه، نه، این چیزی نیست که من می‌خواهم، برعکس (چه چیزی می‌توانست برعکس این باشد)، برعکس فقط می‌خواهم سالم باشد و دردسری نداشته باشد، مثلاً یک سرباز زن که از شوهرش دور افتاده یا همچنین چیزی.

– فهمیدم، این یعنی که استپانیدا^۱ برای شما مناسب است. شوهرش در شهر است، درست مثل یک سرباز. پروانه‌ی خوب و تر و تمیزی‌ست. راضی خواهید شد. من حتی قبلاً یک بار به او گفتم تو هم برو اما او...

– خب، پس کی؟

– بله، همین فردا، الان می‌خواهم بروم تنباکو بخرم، یک سری هم به او می‌زنم و شما فردا موقع ناهار بیایید اینجا، یا بیرون توی حمام پشت باغ. هیچکسی آنجا نیست، و تازه، همه وقت ناهار خوابند.

– اوه، بسیار خب.

هنگامیکه یوگنی به خانه می‌رفت هیجان وحشتناکی وجود او را فرا گرفته بود. با خود می‌گفت: «چه خواهد شد؟ زن روستایی چطور زنی‌ست؟ اگر زشت و وحشتناک باشد چه؟ نه، او زیباست» و به یاد زن‌هایی افتاد که در روستا دیده بود. «اما من باید به او چه بگویم؟ باید چه کار کنم؟»

در تمام روز خودش نبود. فردای آن روز ساعت دوازده، به کلبه جنگلبان رفت. دُنیا جلوی در ایستاده بود و بدون اینکه حرفی بزند با سرش به سمت جنگل اشاره کرد. یوگنی احساس کرد که خون به قلبش هجوم آورده و به سمت باغ روانه شد. هیچکس آنجا نبود. به

1 – Степаниду (stepanida)

سمت حمام رفت. آنجا هم کسی نبود. نگاهی به داخل انداخت و خارج شد و ناگهان صدای شکستن شاخه درختی را شنید. به اطرافش نگاهی کرد. زن در میان انبوهی از درختان، آنسوی گودال کوچکی ایستاده بود. یوگنی از میان گودال به سمت او شتافت. در آن گودال گزندهایی وجود داشتند که او متوجه آنها نشد. خار آنها به پایش رفت، عینک رو دماغی‌اش را هم گم کرد. او به سمت دیگر تپه دوید. زن با یک پیشبند سپید گلدوزی‌شده، یک پانیوا^۱ سرخ-قهوه‌ای، یک روسری قرمز روشن، پا برهنه، پر نشاط، محکم و زیبا در آنجا ایستاده بود و با خجالت لبخند می‌زد.

زن گفت: آنجا مسیری هست که می‌توانستید گودال را دور بزنید. آه، من مدت زیادی‌ست که اینجا هستم، خیلی قبلتر از شما.

یوگنی نزدیک شد و به او نگاهی انداخت و او را نوازش کرد... ربع ساعت بعد از هم جدا شدند. یوگنی عینک رو دماغی‌اش را پیدا کرد و به پیش‌دنبلا رفت و در پاسخ به این سوال او: «آیا قربان راضی بودند؟» به او یک روبل داد و به منزل رفت.

او راضی بود، فقط در ابتدا خجالت کشیده اما بعد، آن هم از بین رفت. همه چیز خوب بود. از همه مهمتر اینکه حالش خوب بود و احساس سبکبالی می‌کرد، آرام و بشاش بود. آن زن را حتی درست نگاه نکرده، فقط به خاطر داشت که تمیز و پر نشاط بود، زشت نبود قیافه ساده و بی‌آلایشی داشت. با خود گفت: «او زن کیست؟ دنبلا به او گفته که زن پچنیکو^۲ است. اما کدام پچنیکو؟»

– دو خانواده با این نام وجود دارند. حتما عروس میخایلا^۳ پیر است. بله درست است، پسرش در مسکو زندگی می‌کند. یک روز از دنبلا می‌پرسم.

1 - пане́ве (paniyova) دامن سستی روسی

2 - Печникова (Pechnikova)

در پاورقی کتاب آمده است که بعد از این، به جای نام پچنیکو از پچلنیکو (Pchel'nikov)

استفاده می‌شود.

3 - Михайлы (Mikhayla)

از آن زمان به بعد، آن مایه‌ی آزار مهم قبلی در زندگی روستایی، یعنی مشکل خویش‌تنداری اجباری از بین رفت. آزادی فکری یوگنی مختل نشد و آرادانه به کار خود ادامه داد.

کارهایی که یوگنی بر عهده داشت بسیار دشوار بود. گاهی اوقات به نظر می‌رسید که تاب تحمل این سختی را ندارد و در نهایت مجبور به فروش املاک می‌شود. تمام زحمتهایش به باد می‌رود و از همه مهم‌تر اینکه معلوم خواهد شد، شکست خورده و قادر به اتمام کارهایی که به عهده گرفته، نیست. این مساله بیشتر او را نگران می‌کرد. قبل از اینکه وقت کند یک چاله را پر کند، چاله‌ی دیگری که انتظارش را نداشته به طور غیرمنتظره‌ای ظاهر می‌شد.

در طول این مدت بدهی‌های جدید و جدیدتر پدرش پدیدار می‌شدند که قبل از آن، کسی از وجود آنها خبر نداشت. پیدا بود که پدر در آن اواخر از هر جا که می‌توانست وام گرفته بود. در ماه مه، بعد از آنکه مستقر شده بودند، یوگنی فکر می‌کرد از چند و چون تمام بدهی‌ها اطلاع کامل دارد. اما ناگهان در میانه تابستان نامه‌ای با این مضمون دریافت کرد که بدهی‌ای به مبلغ دوازده هزار روبل به بیوه‌ی یسیپووا^۱ باقی مانده است. هیچ سفته‌ای وجود نداشت، فقط یک یادداشت ساده موجود بود که طبق گفته وکیل، قابل اعتراض و انکار بود. اما یوگنی، حتی با توجه به اینکه شک و شبهه‌ای در این مدرک وجود داشت، نپرداختن بدهی پدرش، یک لحظه هم به ذهنش خطور نکرد. فقط می‌خواست بداند که آیا این بدهی واقعی‌ست یا نه.

او از مادرش در میز شام که طبق معمول دور هم جمع می‌شدند پرسید: «مامان، کالریا ولادیمیرونا یسیپووا^۲ کیست؟»

- یسیپووا؟ آهان، این همان دختری‌ست که پیش پدر بزرگت بزرگ شده، چطور؟ یوگنی موضوع نامه را به مادرش گفت.
- تعجب می‌کنم که چطور برای این درخواست خجالت نکشیده، پدرت کمک‌های زیادی به او کرده بود.

1 - Есиповой (Yesipova)

2 - Есипова Калерия Владимировна (Kaleriya Vladimirovna Yesipova)

– به هر حال، آیا ما به او بدهکار هستیم؟

– چطور بگویم؟ بدهی‌ای نباید در کار باشد، پدرت با آن مهربانی بی‌نهایت خود...

– خب، پدر این رو به عنوان یک بدهی به حساب می‌آورد؟

– چه بگویم، نمی‌دانم، فقط می‌دانم که بدون این بدهی هم، شرایط به اندازه کافی برای تو سخت هست.

یوگنی دید که ماریا پاولونا^۱ خود نمی‌داند که چگونه این حرف را بزند و می‌خواهد از زیر زبان او بیرون بکشد.

به پسرش گفت: «از چیزی که گفתי فهمیدم، مجبور به پرداخت آن بدهی هستی. فردا به پیش او می‌روم و با او درباره به تعویق انداختن‌اش صحبت می‌کنم»

ماریا پاولونا که از تصمیم پسرش احساس غرور می‌کرد و آسوده خاطر شده بود، گفت: «اوه، چقدر دلم برایت می‌سوزد، این بهترین کار است، اما باید به او بگویی که صبر کند»

وضعیت یوگنی دشوار بود، مخصوصاً به خاطر مادرش، که اگرچه با او زندگی می‌کرد، اما به هیچ وجه وضعیتش را درک نمی‌کرد. او در تمام زندگی‌اش چنان ولخرجی کرده و به این سبک زندگی عادت کرده بود، که حتی نمی‌توانست موقعیتی که پسرش در آن قرار داشت را تصور کند. یعنی این واقعیت را درک نمی‌کرد که امروز یا فردا ممکن است کار به جایی برسد که چیزی برایشان باقی نماند و پسرش مجبور شود که همه چیز را بفروشد و به کار و بار قبلی‌اش برگردد و هزینه زندگی‌شان را با حقوقی که از دو هزار روبل تجاوز نمی‌کرد، تامین کند. او نمی‌فهمید که آنها فقط می‌توانند با کاهش هزینه‌ها از این وضعیت نجات پیدا کنند و بنابراین نمی‌توانست درک کند که چرا یوگنی در ریزه‌کاری‌هایی چون هزینه باغبانان، مهتران، خدمتکاران و حتی خورد و خوراکشان اینقدر سختگیری می‌کند. به علاوه همانند اکثر بیوگان یاد و خاطر شوهر مرحومش را گرامی می‌داشت و خیلی بیشتر از زمانی که

1- Марья Павловна (Mar'ya Pavlovna)

زنده بود وی را ستایش کرده و این اندیشه را قبول نمی‌کرد که کاری که آن مرحوم انجام و یا ترتیب داده، می‌تواند بد باشد و تغییر کند.

یوگنی با تلاش فراوان باغ و گلخانه را به وسیله دو باغبان، و استبل را به وسیله دو مهتر اداره می‌کرد. ماریا پاولونا ساده‌لوحانه فکر می‌کرد که با شکایت نکردن از میز و خوراکی که پیرمرد آشپز برایشان تهیه می‌کرد و یا همواره تمیز نبودن مسیر پارک و یا به جای داشتن چندین نوکر و کلفت به یک پادو ساده بسنده کردن، خود را فدای پسرش کرده و حق مادری‌اش را به طور کامل ادا کرده‌است. بنابراین درباره این بدهی جدید که یوگنی آنرا مانند یک ضربه تقریباً مرگبار بر تمام آنچه که انجام داده بود، می‌دید، ماریا پاولونا آنرا فقط حادثه‌ای می‌دانست که گواه اثبات نجابت پسرش بود. ماریا پاولونا خیلی نگران وضعیت اقتصادی یوگنی نبود، زیرا مطمئن بود ازدواج درخشانی خواهد کرد و همه‌ی مشکلاتش حل خواهد شد. او می‌توانست این ازدواج درخشان را ترتیب دهد. وی دهها خانواده می‌شناخت که خوشحال می‌شدند دخترشان را به پسر او بدهند. و او نیز می‌خواست هر چه زودتر ترتیب این عروسی را بدهد.

فرگرد IV

خود یوگنی هم آرزو داشت که ازدواج کند. اما نه با همان سبک و سیاق مادرش. فکر اینکه ازدواج را وسیله‌ای برای بهبود امور خود قرار دهد، برای او ناپسند بود. او می‌خواست صادقانه و بر پایه‌ی عشق ازدواج کند. او به دخترانی که می‌شناخت و یا می‌دید به دقت نگاه کرده و خود را در کنار آنها تجسم می‌کرد، اما سرنوشت هنوز برایش تصمیمی نگرفته بود. در همین حال که او هرگز انتظارش را نمی‌کشید، رابطه‌اش با استپانیدا ادامه داشت و حتی عشق‌بازی‌شان حالتی پایدار یافته بود. یوگنی از عیاشی و هرزگی به دور بود، کنار آمدن با این رابطه پنهانی برایش بسیار سخت بود و احساس می‌کرد کار بدی انجام می‌دهد برای همین نمی‌خواست این دیدارها را با او ادامه دهد و حتی بعد از اولین قرار ملاقات امیدوار بود که دیگر استپانیدا را نبیند. اما پس از مدتی دوباره دچار مشکلاتی شد که همه را با خویش‌تنداری اجباری مرتبط می‌دانست. و اضطراب این‌بار، دیگر غیر شخصی نبود، او دقیقا همان چشمان سیاه درخشان و صدای برآمده از قفسه سینه‌ای را تصور می‌کرد که می‌گفت «خیلی وقته اینجا هستیم». با همان رایحه چیزهای تازه و قوی و همان اندام جلوه‌گری که لبه پیش‌بندش را بالا می‌آورد، و همه‌ی اینها در همان انبوه درختان

فندق و افرا زیر درخشش نور خورشید غسل داده می‌شد. درحالی‌که شرمنده بود، دوباره به پیش دَنیلا بازگشت. و دوباره قرار ملاقات، ظهرهنگام، در جنگل بود. اینبار یوگنی با دقت بیشتری به او نگاه کرد و همه چیز این زن برایش جذاب به نظر می‌آمد. سعی کرد با او حرف بزند. درباره شوهرش از او پرسید. در واقع شوهرش همان پسر میخاییلا بود که در مسکو زندگی می‌کرد و در آنجا درشکه‌چی بود.

یوگنی می‌خواست بپرسد که به چه علت او به شوهرش خیانت می‌کند و گفت: «خب، تو چطور؟»

زن جواب داد: «چی چطور؟» پیدا بود که زن باهوشی‌ست و منظورش را از همان اول فهمیده.

– خب، چطور پیش من میایی؟

با خوشحالی گفت: «آهان آن را می‌گویی، مطمئنم او هم دارد در آنجا عشق و حال می‌کند، چرا من نکنم؟»

پیدا بود می‌خواهد وانمود کند که مغرور و جسور است و این در نظر یوگنی دلپذیر بود. اما او هنوز خودش با آن زن قرار ملاقات مستقیم نگذاشته و حتی وقتی زن پیشنهاد کرد که از وساطت دَنیلا که دل خوشی از او نداشت چشم‌پوشد یوگنی نپذیرفت، زیرا امیدوار بود که آخرین قرارشان باشد. از این زن خوشش می‌آمد. او فکر می‌کرد چنین رابطه‌ای برای او لازم است و مشکلی ندارد. اما در اعماق روح او قاضی سخت‌گیرتری وجود داشت که این موضوع را تایید نمی‌کرد و امیدوار بود که این آخرین بار باشد، و اگر چنین آرزویی هم اتفاق نمی‌افتاد تمایل نداشت در ترتیب دادن قرارهای بعدی نقشی داشته باشد.

و به همین‌گونه تابستان گذشت. در طی آن، او ده بار و هر بار از طریق دَنیلا آن زن را دید. یکبار زن مجال آمدن را پیدا نکرد، چون شوهرش بازگشته بود و به همین منظور دَنیلا زن دیگری را پیشنهاد داد، اما یوگنی با بی‌زاری هر چه تمام پیشنهادش را رد کرد. سپس شوهرش رفت و دیدارها همانند قبل ادامه پیدا کردند. ابتدا از طریق دَنیلا و سپس به صورت مستقیم قرارها را ترتیب داد، او با زن

دیگری به نام پروخورو^۱ می‌آمد. زیرا شایسته نبود که زن دهقان، به تنهایی در جنگل پرسه بزند. یکبار هنگام رفتن به قرار ملاقات از قبل تعیین شده، خانواده‌ای به همراه دخترشان، که او را برای یوگنی در نظر داشتند به دیدار ماریا پاولونا آمدند و یوگنی نتوانست سر موعد به قرار برود. به محض اینکه توانست خلاص شود وانمود کرد که به سمت زمین خرمن‌کوبی می‌رود و از طریق یک میان‌بر به سمت محل ملاقاتشان در جنگل رفت. آن زن آنجا نبود. اما در محل همیشگی، تمام چیزهای در دسترس، شکسته شده بودند، از جمله شاخه‌های درخت گیلان وحشی، درخت فندق و حتی آن نهال افرا که شاخه‌های ضخیمی داشت. گویا آن زن از انتظار بسیار، آزرده خاطر و عصبانی شده و از روی عشوگری آنها را برایش به یادگار گذاشته بود. یوگنی مدتی منتظر ماند و سپس نزد دنیلا رفت تا از او بخواهد برای فردا با او قرار ی ترتیب دهد. زن آمد و مانند همیشه بود.

تابستان اینچنین سپری شد. قرارهای دیدار، همیشه در جنگل بود، فقط یکبار، درست قبل از شروع پاییز در سوله غلات در حیاط پشتی خانه آنها ترتیب داده شد. هرگز به ذهن یوگنی نمی‌رسید که این رابطه برایش اهمیتی داشته باشد، و حتی به آن زن، فکر هم نمی‌کرد، پول او را می‌داد و کار را تمام شده می‌دانست. او نمی‌دانست و حتی به ذهنش نمی‌رسید که کل اهالی روستا از این موضوع آگاهند و به آن زن حسادت می‌کنند، زیرا خویشاوندان آن زن پول را از او گرفته و او را به این کار تشویق می‌کردند، و بدین گونه مفهوم گناه در ذهن زن، تحت تاثیر پول و مشارکت خویشاوندان در این کار، کاملاً از بین رفته بود. به نظرش می‌رسید اگر مردم به او حسادت می‌کنند، پس کاری که انجام می‌دهد درست است.

یوگنی با خود فکر می‌کرد: این کار فقط برای حفظ سلامتی‌ام ضروریست. من قبول دارم که کار خوبی نیست، اگرچه کسی درباره‌اش حرفی نمی‌زند اما همه یا افراد زیادی از این موضوع با خبر هستند. آن زن روستایی‌ای که با او می‌آمد از آن خبر داشته و

1 - Прохоровой (Prokhorova)

کافیست که او موضوعی را بداند، قطعاً به دیگران خواهد گفت. اما چه باید کرد، من بد عمل کردم، اما چه کنم، به هر حال دیگر زیاد طول نمی‌کشد.

مهمترین چیزی که یوگنی را آزار می‌داد موضوع همسر آن زن بود. در ابتدا به دلایلی به نظرش می‌رسید که شوهرش ناتوان باشد و این تا حدی رفتار او را توجیه می‌کرد. اما او شوهرش را دید و تعجب کرد. شوهرش جوانی جذاب و شیک پوش بود و نه تنها از او چیزی کم نداشت بلکه تقریباً بهتر هم بود. در اولین دیدارش با زن به او گفت که شوهرش را دیده و او را تحسین کرده که چه جوان جذابیست.

زن با افتخار گفت: «او در روستا همتایی ندارد»

این حرف یوگنی را شگفت زده کرد. از آن روز به بعد فکر شوهر بیشتر او را آزار می‌داد. یکبار که نزد دنیا رفته بود، دنیا در حین صحبت، صریحاً به او گفت: «می‌خایم چند روز پیش از من پرسید راست است که ارباب با عروسش زندگی می‌کنند؟ من گفتم خبر ندارم، ولی خب، بهتر است با ارباب باشد تا با یک موژیک»

– خب، او چه گفت؟

– هیچی، فقط گفت صبر کن ته‌توش را در بیاورم، آنوقت به حساب عروسم می‌رسم.

یوگنی با خود گفت: «خب، اگر شوهرش برگردد من دیگر به او دست نمی‌زنم» اما شوهرش در شهر زندگی می‌کرد و رابطه آنها همچنان ادامه داشت. دوباره با خود فکر کرد: «وقتی مجبور باشم این رابطه را قطع می‌کنم و چیزی از آن باقی نخواهد ماند»

و این به نظر او قطعی بود. زیرا در طول تابستان مسایل مختلفی او را به خود مشغول ساخته بود مانند: احداث عمارتی جدید در مزرعه، برداشت محصول، عملیات ساختمانی و از همه مهمتر تسویه بدهی‌ها و فروش زمین‌های بایر. همه‌ی اینها مسایلی بودند که ذهن او را به خود درگیر کرده، و او با فکر اینها می‌خوابید و از خواب برمی‌خاست. همه‌ی اینها زندگی واقعی بود. رابطه او – که حتی اسم رابطه به روی آن نمی‌گذاشت – با استپانیدا، چیزی کاملاً نامحسوس بود. درست

است که وقتی میل دیدن او به وجود می‌آمد چنان نیرویی پیدا می‌کرد که نمی‌توانست به چیز دیگری فکر کند، اما این حال زیاد طول نمی‌کشید، ملاقاتی ترتیب داده می‌شد، و او دوباره هفته‌ها، و گاهی تا یک ماه، آن زن را فراموش می‌کرد.

در پاییز، یوگنی اغلب به شهر سفر می‌کرد و در آنجا با خانواده آنسکیخ^۱ ارتباط نزدیکی پیدا کرد. خانواده آنسکیخ دختری داشتند که تازه از موسسه^۲ فارغ‌التحصیل شده بود، اما کمی بعد واقعه‌ای رخ داد که باعث رنجش ماریا پاولونا گشت، چنان که می‌گفت یوگنی خود را ارزان فروخته است. واقعه این بود که یوگنی عاشق لیزا آنسکایا شده و به او پیشنهاد ازدواج داده بود. از آن زمان به بعد رابطه‌اش با استپانیدا متوقف شد.

۱ - در روسی Annenskikh با گویش Annenskikh در حالت خانواده آنسکیخ خوانده می‌شود اما در حالت نام

دختر آنسکایا.

۲ - به روسی институтка (ایستیتوتکا) مدرسه شبانه‌روزی برای دختران اشراف و نجیب‌زادگان بود که در

آن به آداب و رفتار دانش‌آموزان توجه زیادی می‌شد.

فرگرد ۷

اینکه چرا یوگنی، لیزا آنسکایا را انتخاب کرده بود قابل توضیح نیست. همانطور که هرگز نمی‌توان توضیح داد که چرا یک مرد یک زن را انتخاب می‌کند و نه زنان دیگر را. دلایل مثبت و منفی عمیق زیادی داشت. یکی از دلایل این بود که لیزا عروس خیلی ثروتمندی نبود که مادر یوگنی برای پسرش در نظر گرفته باشد. دلیل دیگر اینکه لیزا ساده لوح و ترحم برانگیز بود و این در روابط با مادرش مشخص بود. دلیل دیگر اینکه زیبایی‌اش به حدی نبود که توجه دیگران را به خود جلب کند ولی زشت هم نبود. اما اصلی‌ترین دلیل این بود که نزدیک شدن به لیزا در زمانی آغاز شد که یوگنی به اندازه کافی به بلوغ فکری رسیده و آماده ازدواج بود. یوگنی عاشق شد زیرا می‌دانست که قرار است ازدواج کند.

در ابتدا این لیزا آنسکایا بود که یوگنی را دوست می‌داشت، اما زمانی که یوگنی تصمیم گرفت او را به همسری برگزیند، احساس بسیار قویتری نسبت به او پیدا کرد، احساس کرد که عاشق شده است.

لیزا قد بلندی داشت، لاغر اندام و کشیده بود. همه چیزش کشیده بود. هم صورت و هم بینی‌اش – نه رو به جلو بلکه رو به پایین در امتداد چهره‌اش – هم انگشتان و هم پاهایش. رنگ چهره‌اش

بسیار لطیف بود، سفید مایل به زرد که کمی به سرخی گرایش داشت. موهایش نیز کشیده و بلند بود، به رنگ قهوه‌ای روشن، نرم، پریپچ‌وتاب و چشمانش، زیبا و شفاف، ملایم و قابل اعتماد بود. همین چشمها بودند که یوگنی را مبهوت خود کرده و در هنگام فکر کردن به لیزا همیشه این چشمان شفاف، ملایم و قابل اعتماد را در مقابل خود می‌دید.

او از نظر جسمی اینگونه بود. از نظر روحی اما، یوگنی چیزی در موردش نمی‌دانست، فقط چشمانش را می‌دید و به نظر می‌رسید که آن چشمها همه‌ی چیزهایی که باید بداند را به او می‌گویند. معنای آن چشمها این بود که:

از زمان حضورش در موسسه، از پانزده سالگی، لیزا دائما عاشق همه مردان جذاب می‌شد و فقط زمانی که عاشق بود احساس خوشبختی و سرزندگی می‌کرد. او پس از اتمام دوران موسسه به همان شیوه، عاشق همه جوانانی می‌شد که ملاقاتشان می‌کرد، و البته به محض آشنایی با یوگنی عاشق او شد و همین عشق به لیزا بود که به چشمانش حالتی خاص بخشید تا یوگنی را شیفته خود کند.

در همان زمستان، همزمان لیزا عاشق دو مرد جوان شده بود که نه تنها در هنگام ورودشان به اتاق، بلکه حتی با آوردن نامشان صورتش سرخ شده و به هیجان می‌آمد. اما هنگامیکه مادرش به او اشاره کرد که به نظر می‌رسد ایرتینو قصدش جدی‌ست، عشقش به ایرتینو طوری تشدید شد که تقریباً نسبت به دو مورد قبلی بی‌تفاوت گردید، و از زمانی که ایرتینو به بالماسکه‌ها و مهمانی‌هایشان رفت‌وآمد می‌کرد و با او بیشتر از هر کس دیگری می‌رقصید، آشکارا می‌خواست بداند که آیا او را دوست دارد، و عشق او به ایرتینو دردناک شد، او را در خواب می‌دید و به هنگام بیداری در یک اتاق تاریک جز او نمی‌دید، که همه چیز و همه کس برایش ناپدید می‌شدند. وقتی یوگنی به او پیشنهاد ازدواج داد و آنها به صورت رسمی نامزد شده و برکت یافتند، و هنگامیکه یوگنی را بوسید و عروس و داماد شدند، لیزا به غیر از او فکر دیگری نداشت، و هیچ آرزویی، جز اینکه در کنار او باشد،

عاشقش باشد و او نیز دوستش بدارد در سر نمی‌پروراند. لیزا به او افتخار می‌کرد و از در کنار او بودن دلش می‌ریخت و وقتی به خود و عشقی که نسبت به او داشت فکر می‌کرد، آب می‌شد و از این عشق احساس ضعف می‌کرد. یوگنی هر چه او را بیشتر می‌شناخت، بیشتر دوستش می‌داشت، او هرگز انتظار روبرو شدن با چنین عشقی را نداشت، و این عشق احساسات او را بیشتر تقویت می‌کرد.^۱

فرگرد VI

پیش از بهار یوگنی به سیمیونوسکُنه رفت، برای رسیدگی و نظارت بر امور املاک و از همه مهمتر به خاطر تغییر دکوراسیون عمارت که از پیش جریان داشت تا برای عروسی آماده باشد.

ماریا پاولونا از انتخاب پسرش ناراضی بود، نه تنها به این دلیل که این وصلت به اندازه کافی شایسته و درخشان نبود، بلکه از واروارا الکسیونا^۱ مادر عروس آینده‌اش خوشش نمی‌آمد. او نمی‌دانست که آن زن خوش‌قلب است و یا بدقلب، و نظری هم نداشت، اما واقعیت این بود که زن شایسته‌ای نبوده و اصل و نسبی هم نداشته و از همان دیدار اول، ماریا پاولونا به خود می‌گفت که نه خوش مشرب است و نه یک بانو، و این باعث ناراحتی او می‌شد. ناراحتی‌اش از این بود که، به اهمیت دادن به اصل و نسب، عادت کرده و می‌دانست که یوگنی نیز نسبت به این موضوع حساس است و غم و اندوه زیادی را از این بابت برای پسرش پیش‌بینی می‌کرد. اما دختر را دوست می‌داشت، بیشتر به این خاطر که یوگنی او را دوست می‌داشت و چاره‌ای جز دوست داشتن عروسش نداشت و ماریا پاولونا صادقانه آماده انجام این کار بود.

1 - Варвара Алексеевна (Varvara Alekseyevna)

یوگنی مادرش را راضی و خوشحال می‌دید، مادرش ترتیب همه چیز را در خانه داده بود تا به محض ورود عروس جانش آنجا را ترک کند. یوگنی سعی کرد تا او را به ماندن متقاعد کند، اما این مساله حل نشده باقی ماند.

شب، طبق معمول، بعد از نوشیدن چای، ماریا پاولونا، سولیتایر^۱ بازی کرد، یوگنی نشسته و به او کمک می‌کرد. این ساعت صمیمی‌ترین زمان گفتگوهای آنها بود. ماریا پاولونا بعد از اتمام یک دست بازی، دست جدید را آغاز نکرد، به یوگنی نگاهی کرد با کمی تردید گفت:

– ژنیا^۲ می‌خواستم به تو بگویم، البته اطلاعی ندارم، اما در کل می‌خواستم توصیه کنم که پیش از ازدواج بایستی تمام روابط مجردی خود را به پایان برسانی تا هیچ چیزی نتواند تو و خدای ناکرده همسرت را ناراحت کند. منظورم را می‌فهمی؟ در واقع یوگنی بلافاصله فهمید که این حرف ماریا پاولونا به روابطش با استپانیدا اشاره دارد که پاییز همان سال به اتمام رسیده بود و مانند همه زن‌های مجرد و تنها به اینگونه روابط بیشتر از آنچه باید اهمیت می‌داد.

یوگنی سرخ شد، اما نه از روی خجالت، بلکه از روی دلخور شدن، دلخوری از اینکه ماریا پاولونای خوش‌قلب، از روی محبت در موضوعی دخالت می‌کرد که به او مربوط نبود، و نه درکی از آن داشت و نه می‌توانست آنرا درک کند. یوگنی گفت که چیزی برای پنهان کردن ندارد و همیشه طوری رفتار کرده تا هیچ چیزی، اشکالی در ازدواجش ایجاد نکند.

ماریا پاولونا خجالت کشید و گفت: «بسیار خب عزیزم، چقدر خوب، ژنیا از دست من دلخور نشو»

اما یوگنی دید که هنوز موضوع به پایان نرسیده و نگرانی مادرش پابرجاست، و درست حدس زده بود. زیرا کمی بعد در مورد

۱ – در روسی пасьян در انگلیسی solitaire بازی یک نفره ورق که به بازی گرفتن فال در ایران مشهور است

۲ – در روسی Женя اسم مصغر یا کوچک شده یوگنی که برای ابراز علاقه استفاده می‌شود.

اینکه چگونه خانواده پچلنیکو در غیاب یوگنی نزد او آمده و پیشنهاد مادرخواندگی نوزادشان، در غسل تعمید را به او داده شروع به حرف زدن کرد.

اینبار سرخ شدن یوگنی نه از دلخوری و نه حتی از خجالت، بلکه از احساس عجیب و غریب آگاهی، از اهمیت آنچه اکنون به او گفته خواهد شد، بود. از یک آگاهی غیر ارادی که با منطق نتیجه‌گیری او مغایر است و همان چیزی که انتظارش را می‌کشید رخ داد. ماریا پاولونا با حالتی که انگار جز گفتگو هدف دیگری ندارد گفت: «امسال تقریباً همه نوزادها پسر هستند، به نظر می‌رسد که جنگی در راه است. هر دو خانواده واسینی^۱ و پچلنیکو، فرزند پسر به دنیا آورده‌اند و این اولین فرزند زن جوان پچلنیکو است» ماریا پاولونا می‌خواست این موضوع را به صورت نامحسوس بیان کند اما زمانی که رنگ و روی صورت پسرش و حرکات عصبی‌وار برداشتن، باز و بسته کردن دوباره قرار دادن عینک رو دماغی‌اش و روشن کردن عجلانه سیگار را در دستانش دید، احساس شرم کرد و خاموش ماند. یوگنی نیز ساکت شد و هر کاری کرد نتوانست حرفی برای شکستن این سکوت پیدا کند. پس هر دو آنها فهمیدند که یکدیگر را درک می‌کنند.

– بله، مهم‌تر از همه اینست که در روستا عدالت برقرار باشد و

فرقی بین افراد گذاشته نشود، مانند دوران عمویت.

یوگنی ناگهان گفت: «مامان جان، من می‌دانم منظورت از این حرفا چیست. شما بی جهت نگرانی، برای من زندگی خانواده آینده‌ام به قدری مقدس است، که از آن به هیچ عنوان تخطی نخواهم کرد و هر چیزی که در زندگی مجردی‌ام اتفاق افتاده کاملاً تمام شده است. من هرگز وصلتی با کسی نداشته و هیچکس نسبت به من هیچ حقی ندارد»

مادر گفت: «خب، خوشحالم، من افکار نجیب تو را می‌شناسم»

1 – Васиных (Vasini)

یوگنی این گفته مادرش را تعریف و تمجیدی در حق خود دانست و جوابی نداد.

صبح روز بعد به شهر رفت در حالیکه به عروssh و همه چیز در جهان فکر می‌کرد اما به استپانیدا. اما انگار عمدا چیزی می‌خواست که او را یادآوری کند. هنگام حرکت به سمت کلیسا با افراد سواره و پیاده که از آنجا باز می‌گشتند روبرو شد. ماتوی پیر^۱ را دید، سیمن^۲، پسران و دختران جوان بسیاری را هم. اما کمی بعد دو زن را دید، که یکی مسن‌تر و دیگری آراسته، با یک روسری سرخ رنگ درخشان بر سر، که به نظرش آشنا می‌آمد. آن زن به نرمی و چابکی راه می‌رفت و کودکی در آغوشش بود. وقتی به آنها رسید، زن مسن‌تر به سبک قدیمیان خم شد و سلام کرد و ایستاد. اما زن جوان که بچه در بغل داشت، فقط سری خم کرد، و لبخند آشنا و چشمان خندانش از زیر روسری درخشید.

بله، خودش بود، اما همه چیز تمام شده و دیگر دلیلی برای نگاه کردن به او وجود نداشت. فکری مانند برق و باد از ذهن یوگنی گذشت که شاید آن کودک فرزند خودش باشد. با خود می‌گفت: «نه، چه مزخرفاتی، او شوهر دارد و حتما شوهرش بازگشته و فرزند از اوست» بیشتر از این پی موضوع را نگرفت، این در ذهنش جا افتاده بود که آن رابطه برای سلامتی‌اش نیاز بوده و به آن زن پولش را پرداخت کرده و دیگر همین. هیچ وصلتی بین او و آن زن وجود ندارد، نداشته و نباید هم داشته باشد. اینطور نبود که او صدای وجدان خود را خفه کند، نه، وجدان او از این بابت راحت بود و چیزی به او نمی‌گفت. او بعد از گفتگو و ملاقات با مادرش دیگر از استپانیدا یاد نکرده و هرگز پس از آن، او را ملاقات نکرد.

1-Матвея-старика (the old Matvey) معادل متیو

2-Семеном (Semen) معادل سایمون

یوگنی در اولین یکشنبه هفته‌ی بعد از عید پاک^۱ ازدواج کرد و بلافاصله با همسر جوان خود عازم روستا شدند. خانه به طور معمول مناسب برای زوج‌های جوان چیده شده بود. ماریا پاولونا می‌خواست برود اما یوگنی و از او بیشتر، لیزا التماس کردند تا بماند. او ماند اما به عمارت جانبی نقل مکان کرد.

و بنابراین زندگی جدید یوگنی آغاز شد.

۱ - در روسی Красную горку یا کراسنویو گور کو اولین یکشنبه بعد از عید پاک (در آیین اسلاوها) می‌باشد

که معادل Antipascha یا یکشنبه سن توماس در آیین کلیسا و به نوعی آغاز بهار است.

فرگرد VII

اولین سال زندگی زناشویی برای یوگنی سال سختی بود. سخت از آن جهت که، کارهایی که به خاطر دوران نامزدی به تعویق افتاده بود اکنون پس از ازدواج همه بر سرش ریخته بودند.

معلوم شد که خارج شدن از قید بدهی غیر ممکن است. داجا^۱ فروخته و بدهی‌های ضروری تسویه شد. اما هنوز بدهی‌های دیگر وجود داشتند و هیچ پولی در بساط نبود. از املاک درآمد خوبی کسب کرد اما بایستی آنرا برای برادرش می‌فرستاد و خرج هزینه‌های عروسی پرداخت می‌کرد. برای همین هیچ پولی باقی نمانده بود و ادامه فعالیت کارخانه ممکن نبود و لازم بود که کارش متوقف شود. یکی از راههای خارج شدن از این تنگنا استفاده از پول همسرش بود. لیزا با درک موقعیت شوهرش خود خواستار این شد. یوگنی موافقت کرد اما فقط به این شرط که نیمی از املاک را به نام او کند و همین کار را نیز کرد، البته نه به خاطر همسرش که از این کار آزرده خاطر می‌شد، بلکه برای جلب رضایت مادر زنش.

۱ - خانه فصلی یا خانه دوم که درون یک عمارت قرار دارد و به عنوان ساختمان فرعی شناخته می‌شود. شاید

بتوان معادل خانه بیلافی در نظر گرفت.

این امور با نوسان‌های گوناگون موفقیت و شکست، مواردی بودند که اولین سال زندگی مشترک یوگنی را به کام او زهر کردند. مورد دیگر مساله سلامتی همسرش بود. در همان سال اول، هفت ماه پس از ازدواج، در پاییز، اتفاق بدی برای لیزا رخ داد. او با چارابان^۱ به استقبال شوهرش که از شهر باز می‌گشت در حال رفتن بود که ناگهان اسبش بازی درآورد، لیزا نیز ترسید و از چارابان بیرون پرید. در این پرش بخت با او یار بود - زیرا ممکن بود زیر چرخ گیر بیافتد - همچنین او حامله بود و همان شب دردش گرفت و بچه‌اش سقط شد و مدتها بعد از این سانحه نتوانست بهبود یابد. از دست دادن فرزندی که انتظارش را می‌کشید، بیماری همسرش، بی‌نظمی زندگی‌اش و از همه مهمتر حضور مادر زنش که بلافاصله بعد از بیماری لیزا آمده بود، همه باعث شد که آن سال برای یوگنی سخت تر از آنچه بایستی بود، بشود.

اما با وجود این شرایط دشوار، در پایان سال اول زندگی زناشویی، یوگنی احساس بسیار خوبی داشت. اول از همه افکار صمیمانه او نسبت به بازگرداندن وضعیت عمارت از ورشکستگی و تجدید شیوه دوران پدر بزرگ در اشکال جدید، که گرچه با دشواری اما به آرامی انجام می‌شد. دیگر خبری از فروش کل ملک برای پرداخت بدهی‌ها نبود. ملک اصلی به نام همسرش ثبت شده و از خطر فروش در امان بود و چنانچه فقط محصول چغندر خوبی عایدش شود در سال آینده وضعیت بهتر شده و سعادت و کامیابی جایگزین استرس‌ها و تنش‌های احتمالی خواهد شد. این یک مورد بود.

مورد بعدی این بود که هر چند یوگنی انتظارات زیادی از همسرش داشت، اما انتظار آنچه در او یافت را نمی‌کشید. این دقیقا چیزی نبود که او انتظارش را داشت، بلکه بسیار بهتر بود. یوگنی سعی می‌کرد تا مابین‌شان علاقه و شوق عاشقی را ایجاد کند که در این کار

۱ - در روسی Шарaban و در انگلیسی Charabanc نوعی کالسکه سر باز که در مدلهای چهارچرخ با دو ردیف

مندلی و درمدل دو چرخ با یک ردیف مندلی می‌باشد که در قرن نوزده و اوایل قرن بیستم رایج بود.

زیاد موفق نبود یا اگر توفیقی حاصل می‌شد، بسیار کم و ناچیز بود. اما قضیه کاملاً متفاوت رقم خورد و چیز دیگری بینشان پدید آمد. چیزی که نه تنها لذت‌بخش‌تر و دلپذیرتر بود بلکه زندگی راحت‌تری را برایشان ساخت. یوگنی نمی‌دانست که این چرا اینطور شده، اما اینچنین واقع شده بود.

این اتفاق به این خاطر افتاد که لیزا بلافاصله بعد از ازدواج به این نتیجه رسید که یوگنی ایرتنو از تمام مردم جهان برتر، باهوش‌تر، پاک‌تر و نجیب‌تر است و بنابراین این وظیفه همه مردم است که به این ایرتنو خدمت کنند و موجبات رضایت خاطرش را فراهم آورند. اما از آنجا که نمی‌توان هر کسی را مجبور به این کار کرد، پس انجام آن تا حد ممکن بر روی دوش خودش افتاد. و این کار را نیز کرد. از اینرو تمام قوای ذهنی او همیشه در صدد کشف و حدس زدن آن بود که یوگنی چه چیزهایی را دوست دارد تا آنها را انجام دهد. برای او اهمیتی نداشت که چه چیزی ست و یا چقدر سخت می‌تواند باشد.

در لیزا موهبتی وجود داشت که جذابیت اصلی رابطه با یک زن مهربان بود و این به لطف عشق به شوهرش که در روح او نفوذ کرده بود، فراهم گردید و آن نهان‌بینی روح^۱ بود. لیزا هر حالت روحی‌ای که در یوگنی می‌دید را احساس می‌کرد، هر سایه‌ای از احساساتش را – که در نظر یوگنی حتی بهتر از خودش، احوالش را می‌فهمید – و مطابق آن رفتار می‌کرد. این موهبت باعث شده بود که لیزا هرگز موجب آزردن احساسات او نشود و همیشه احساسات تلخ او را تسکین دهد و شادمانی‌هایش را بیشتر کند. اما لیزا نه تنها احساسات او، بلکه افکارش را نیز درک می‌کرد. حتی درباره مسائلی مانند کشاورزی، کارخانه، ارزیابی دیگران که در آن سر رشته‌ای نداشت را، به نوعی درک کرده و درباره‌اش به گفتگو می‌نشست. و اغلب یوگنی به او می‌گفت که برایش مشاوره مفید و بی‌همتاست. او به همه‌ی امور و

۱ – در روسی ясновидение به معنی روشن بینی روح و یا چشم بصیرت، احساسی که می‌توان درون یک فرد

مردم و همه چیزهای جهان از چشم شوهرش نگاه می‌کرد. مادرش را دوست می‌داشت اما هنگامی که دید، یوگنی از دخالت‌های مادرزنش ناراحت است بلافاصله طرف شوهرش را می‌گرفت و این کار را چنان قاطعانه انجام می‌داد که یوگنی می‌کوشید تا او را مهار و نرم کند.

علاوه بر اینها لیزا زنی با سلیقه، با درایت، و از همه مهمتر آرام بود. همه کارها را به طور نامحسوس انجام می‌داد و فقط نتیجه‌ی کارهایش قابل رویت بود. نتایجی مانند تمیزی، نظم و ظرافت. لیزا بلافاصله فهمیده بود که آرمان زندگی همسرش چیست و سعی می‌کرد در ساختار و نظم خانه به خواسته‌های او برسد. نبود فرزند، تنها خلا زندگی آنها بود، اما امید به آن نیز وجود داشت. در زمستان آنها برای دیدن متخصص زنان و زایمان به سن پترزبورگ رفتند و او به آنها اطمینان داد که لیزا کاملاً سالم است و می‌تواند بچه دار شود.

و این آرزو محقق شد. در پایان سال دوباره باردار شد. تنها چیزی که خوشبختی آنها را نه تنها مسموم بلکه تهدید می‌کرد، حسادت لیزا بود. حسادتی که او سعی در مهار آنرا داشت تا پنهان باقی بماند اما اغلب از آن رنج می‌برد. به نظرش یوگنی نه تنها نمی‌توانست کسی را دوست داشته باشد، زیرا در دنیا هیچ زنی شایسته او نبود (البته او هرگز از خود نمی‌پرسید که آیا خودش لیاقت او را دارد یا نه) بلکه هیچ زنی جرات دوست داشتن او را نیز ندارد.

فرگرد VIII

آنها اینگونه زندگی می‌کردند: یوگنی مثل همیشه زود از خواب بیدار می‌شد، به کارهای اطراف عمارت سر می‌کشید، به کارخانه می‌رفت که راه افتاده بود، گاهی نیز به مزرعه، تا ساعت ده که برای صرف قهوه به خانه می‌آمد، قهوه را در ایوان به همراه ماریا پاولونا، عموییش که با آنها زندگی می‌کرد و لیزا می‌نوشید. بعد از کمی گفتگو حین نوشیدن قهوه که بسیار پر حرارت بود، هر کس به دنبال کار خودش می‌رفت تا وقت ناهار. ساعت دو ناهار می‌خوردند و سپس به پیاده‌روی یا سوارکاری می‌رفتند. عصر وقتی که یوگنی از دفتر کارش باز می‌گشت تا دیروقت چای می‌نوشیدند یا گاهی اوقات با صدای بلند یوگنی کتاب می‌خواند در حالیکه لیزا مشغول کار یا نواختن موسیقی بود، یا هنگامی که مهمان داشتند به گفتگو می‌پرداختند. وقتی یوگنی برای کاری به سفر می‌رفت، هر روز برای لیزا نامه می‌نوشت یا از او نامه‌ای دریافت می‌کرد. گاهی لیزا همراهش می‌رفت، و به آنها خیلی

خوش می‌گذشت. در جشن‌های روز-نام^۱ میهمانان دور هم جمع شده و یوگنی از اینکه می‌دید چطور لیزا کارها را با کاردانی پیش می‌برد و به همه خوش می‌گذرد، لذت می‌برد. می‌دید و می‌شنید که همه چگونه معشوقه جوان و شیرین او را تحسین می‌کنند، و این باعث می‌شد که عشقش نسبت به او بیشتر شود. همه چیز خوب پیش می‌رفت. لیزا دوران بارداری‌اش را به آسانی می‌گذراند و هر دو آنها، با اینکه خجالتی بودند، درباره اینکه چگونه فرزندشان را تربیت کنند صحبت می‌کردند. درباره شیوه تربیت، ترفندهای آن، و مانند اینها را یوگنی تصمیم می‌گرفت، و تنها آرزوی لیزا این بود که مطیعانه^۲ خواسته‌های او را اجرا کند. از سوی دیگر یوگنی کتابهای پزشکی زیادی خوانده بود و قصد داشت که تربیت فرزندش مطابق با قواعد و اصول علمی باشد. لیزا بالطبع با همه چیز موافقت کرده و خودش را برای کارها آماده می‌کرد، قنذاق‌های ضخیم و نازک^۳ دوخت و گهواره را آماده کرد. بدین ترتیب سال دوم زناشویی آنها و دومین بهار فرا رسید.

۱ - در روسی именины یا name-day جشنی مانند تولد در آیین مسیحیت که در آن روزهای سال به نام افراد خاص نامگذاری شده و چنانچه نام فردی با آن نام مرتبط باشد آن روز را جشن می‌گیرند. در روسیه تزاری این جشن مهمتر از جشن تولد بود.

۱ - در روسی покорно و معادل انگلیسی obediently به معنی سر به زیر بودن یا از روی فرمان برداری حرف کسی را گوش دادن می‌باشد.

۲ - در روسی теплые и холодные به معنی گرم و سرد

فرگرد IX

نزدیک روز تثلیث^۱ بود. لیزا پنج ماهه حامله بود. اگرچه بایستی مراقب حال خود باشد اما با نشاط و پر جنبش و جوش بود. مادر و مادرشوهرش هر دو به بهانه مراقبت و پرستاری از او در عمارت زندگی می‌کردند و با زخم زبان‌هایشان به یکدیگر باعث آزرده‌گی خاطر او می‌شدند. یوگنی سخت گرفتار طرح جدیدش یعنی پرورش چغندر قند در مقیاس بزرگ بود.

نزدیک روز تثلیث لیزا تصمیم گرفت که خانه‌تکانی کند، کاری که از عید پاک انجام نداده و برای همین منظور دو زن روستایی را به خدمت گرفت که در شستن کف اتاق‌ها و پنجره‌ها و کوبیدن و گردگیری میل‌ها و فرش‌ها و کشیدن روکش بر روی آنها، به خدمتکارانش کمک کنند. زنها صبح زود آمدند، آب را در دیگ چدنی بر روی آتش گذاشته و شروع به کار کردند. یکی از این دو زن استپانیدا بود که به تازگی پسرش را از شیر گرفته و از طریق دفتردار یوگنی که

۱ - در روسی Троицын день به معنی روز تثلیث و معادل انگلیسی Trinity Sunday یا همان یکشنبه تثلیث

که یکشنبه پس از عید پنجاهه یا پنطیکاست (Pentecost) که در بین اسلاوها یا یکشنبه یا از یکشنبه تا سه

شنبه می‌باشد برای همین در برگردان آن روز تثلیث بهتر است.

اینک معشوقه‌اش شده بود درخواست کار زمین‌شویی کرده، زیرا می‌خواست بانوی جدید را از نزدیک ببیند. استپانیدا همانند سابق تنها زندگی می‌کرد، در غیاب شوهرش همچنان مشغول شیطنت بود. چنانچه در گذشته با دنیلای پیر که او را در حین جمع کردن هیزم دیده بود، شیطنت می‌کرد، و سپس با ارباب، و اینک با دفتردار جوان. او اصلاً به رابطه با ارباب فکر نمی‌کرد، و با خود می‌گفت که ارباب حالا دیگر زن دارد، اما دلش می‌خواست بانوی جدید را ببیند، خانه و زندگی‌اش که شنیده بود بسیار مرتب و تمیز است را تماشا کند.

یوگنی از زمانی که او را با کودکش دیده بود هرگز با او مواجه نشده بود. استپانیدا از وقتی بچه دار شده بود سر کار نمی‌رفت و ارباب هم زیاد به روستا سر نمی‌زد. آن روز صبح، در آستانه روز تثلیث، یوگنی صبح زود، در ساعت پنج از خواب بیدار شد، و عازم مزارع آیش شد که قرار بود در آنها فسفریت پاشیده شود. هنگامی که منزل را ترک می‌کرد زنان هنوز به محیط خانه وارد نشده بودند، و نزدیک اجاق با دیگ‌ها کلنچار می‌رفتند.

یوگنی سرحال، از کارها راضی و گرسنه، برای صرف صبحانه به خانه بازگشت. در ابتدای دروازه از مادیان خود پیاده شد و آن را به باغبانی که می‌گذشت سپرد، علف‌های بلند را با تازیانه خود شلاق زنان، و عبارتی که به تازگی شنیده بود را، با خود تکرار کنان، همانطور که اغلب برای همه اتفاق می‌افتد، به سمت خانه می‌رفت. عبارتی که تکرار می‌کرد این بود: «فسفریت‌ها روسفید خواهند کرد»^۱ حال اینکه چه چیز، و چه کسی را، نمی‌دانست و فکرش را هم نمی‌کرد.

فرش را روی چمنزار می‌کوبیدند، وسایل خانه را بیرون آورده بودند.

۱ - در روسی оправдают معادل انگلیسی will justify یا will acquit به معنی تبرئه خواهند شد، یا بخشیده

خواهند شد، میرا خواهند شد اما در متن فسفریت مانند کود برای زمین‌های بایر و آیش استفاده می‌شود تا

زمین را آماده برای زراعت کند. پس منظور اینست که فسفریت‌ها رو سفید خواهند کرد یا خواهند شد و زمین

را حاصلخیز خواهند کرد و دهقان را ناامید نخواهند گذاشت.

یوگنی با خودش می‌گفت: «مامان جان، نگاه کن لیزا چه خانه تکانی‌ای می‌کند، فسفریت‌ها روسفید خواهند کرد، این را می‌گویند کدبانو، چه کدبانویی، بله چه کدبانوی بی‌نظیری» به وضوح لیزا را در پیراهن^۱ سپید تصور کرد، با چهره‌ی درخشان از شادی که تقریباً همیشه وقتی به او نگاه می‌کرد صورتش همین‌گونه بود. «بله، چکمه‌ها را باید عوض کنم، در غیر اینصورت فسفریت‌ها روسفید خواهند کرد، چون بوی کود می‌دهند و کدبانوی من رنجور می‌شود. چرا رنجور می‌شود؟» کمی با خود فکر کرد: «آهان، چون یک ایرتنو کوچولوی جدید درونش رشد می‌کند. بله فسفریت‌ها روسفید خواهند کرد...» و در حالیکه به افکارش لبخند می‌زد دستش را بر روی دستگیره در اتاقش گذاشت و خواست آنرا فشار بدهد.

اما مجال نیافت تا دستگیره را فشار دهد و در، خودش باز شد و او با زن پا برهنه‌ای که سطلی در دست داشت و آستین‌های خود را بالا زده بود و در حال بیرون آمدن از اتاق به سمت او بود، روبرو شد. او کنار رفت تا زن رد شود. اما زن نیز کنار ایستاد و با ساق دست خیس خودش روسری‌اش را مرتب کرد.

یوگنی گفت: «بیا، بیا، من نمی‌آیم تا شما...» و ناگهان او را شناخت و ساکت شد.

زن با چشمانی خندان و با وجد به او نگاه کرد. پانیوای خود را فرو انداخت و از در بیرون رفت.

یوگنی با اخم، در حالیکه دستش را تکان می‌داد، انگار که می‌خواست مگسی را دور کند و ناراحت از اینکه او را دیده، با خود گفت: «چه مزخرفی؟ این دیگر چه بود؟ این غیرممکن است» از اینکه متوجه او شده ناراحت بود و در عین حال نمی‌توانست از اندام قوی آن زن که با گام‌های چابک و استوار، با پای برهنه به این سو و آن سو روان بود و از بازوان و شانه‌ها و چین دلپذیر پیراهن و پانیوای

۱ - در روسی kanote با گویش کاپوت، لباس زیر زنانه‌ای که در قرن نوزده و اوایل قرن بیست رایج بود. مدل

این لباس حالت زبدشامیر دارد اما کمی گشادتر، یعنی پیراهن ماکسی از جنس تور و گیپور با آستین‌های بلند.

قرمزش که بالاتر از نرمه سپید ساق پاهایش جمع شده بود، چشم بردارد.

با خود گفت: « چرا من نگاه می‌کنم؟ » و چشمانش را پایین انداخت تا او را نبیند. « اما به هر حال باید داخل بروم و چکمه‌هایم را عوض کنم » و او برگشت تا به اتاقش برود، اما پنج قدم بیشتر نرفته بود، بی آنکه بداند چرا و به چه علت، دوباره نگاهی به اطراف انداخت تا بار دیگر او را ببیند. استپانیدا هم که از گوشه‌ی انتهایی دیوار می‌خواست دور بزند در همان لحظه برگشت و به او نگاه کرد.

یوگنی در دل خود ناله و شیون کرد: « اه، دارم چه کاری می‌کنم؟ استپانیدا ممکن است فکری بدی بکند... حتما تا همین حالا هم کلی فکر پیش خودش کرده... »

وارد اتاق مرطوبش شد. زن دیگری پیر و لاغر در آنجا همچنان مشغول شستن بود. یوگنی نوک پا، نوک پا، از میان آب کثیفی که در کف اتاق جمع شده بود گذشت و به دیواری که چکمه‌هایش در آنجا قرار داشت، رسید و قصد داشت از اتاق بیرون برود که زن خودش خارج شد.

کسی درون او ناگهان شروع به استدلال کرد که: « این یکی بیرون رفت تا آن یکی، یعنی استپانیدا، داخل شود، آن‌هم یکه و تنها » - آه خدای من، دارم به چی فکر می‌کنم، دارم چه کار می‌کنم.

چکمه‌هایش را قاپید و با آنها به داخل راهرو دوید، آنها را آنجا پوشید و دستی به سر و روی خودش کشید و به سمت ایوان رفت، جایی که هر دو مادر مشغول نوشیدن قهوه بودند. لیزا به وضوح منتظرش بود و از در دیگری همزمان با او وارد ایوان شد.

یوگنی با خود فکر کرد: « خدای من، اگر او که مرا اینقدر راستین^۱، پاک و بی‌گناه می‌انگارد، اگر او بفهمد... »

لیزا مثل همیشه با چهره‌ای درخشان از او استقبال کرد. اما امروز بسیار رنگ پریده، زرد، نزار و ضعیف به نظر می‌رسید.

۱ - در روسی честным معادل honest به معنی صادق، راستگو، راستکار.

فرگرد X

هنگام نوشیدن قهوه، همانطور که اغلب اتفاق می‌افتد، مکالمه‌ای که مخصوص زنان است در جریان بود که در آن هیچ پیوند منطقی وجود نداشت، اما بدیهی‌ست که با چیزی در ارتباط است، زیرا پیوسته در جریان بود.

هر دو خانم به یکدیگر زخم زبان می‌زدند و لیزا ماهرانه بین آنها مانور^۱ می‌داد.

او به همسرش گفت: «خیلی ناراحت شدم که فرصت نشد شستن اتاق را پیش از آمدنت تمام کنند. آخر دلم می‌خواست همه چیز مرتب شده باشد»

– خوب، بعد از رفتن من توانستی کمی بخوابی؟

– آره، خوب خوابیدم، حالم خوب است.

واروارا الکسیونا مادر لیزا گفت: «چطور ممکن است برای زنی با این شرایط وضع حمل، گرمای طاقت فرسای اینجا خوب باشد؟ آن هم با

۱ – در روسی лавировала معادل maneuvered به معنای مانور دادن یا با زیرکی و ماهرانه انجام دادن کاری

که جلوگیری از دعوای آن دو بکند. به نوعی حرف را عوض کردن.

پنجره‌هایی که رو به آفتاب است. بدون سایبان و زیرپرده‌ای. در منزل من پنجره‌ها همه سایبان دارند.

ماریا پاولونا گفت: « ولی اینجا که از ساعت ده سایه است »
 واروارا الکسیونا بدون اینکه متوجه باشد تناقضی در گفته‌اش نهفته است گفت: « فقط باعث تب می‌شود. رطوبت هوا هم از همین است. دکتر من همیشه می‌گوید، بدون شناخت طبع بیمار هرگز نمی‌شود بیماری را تشخیص داد و او می‌داند که چه می‌گوید، چون پزشک برجسته‌ای است و ما هر بار صد روبل پول ویزیت به او می‌دهیم. مرحوم همسر من به پزشک‌ها اعتقادی نداشت اما چیزی را هم از من هرگز دریغ نمی‌کرد »

– چطور ممکن است شوهری، وقتی پای زندگی زن و بچه‌اش در میان است از چیزی دریغ کند.
 واروارا الکسیونا گفت: « بله وقتی که زن‌ها توانایی مالی داشته باشند ممکن است که به شوهر وابسته نباشند. ولی یک زن خوب از شوهرش اطاعت می‌کند، فقط چیزی که هست اینست، که لیزا بعد از بیماریش خیلی ضعیف شده »

– نه ماما جان، حال من خیلی خوب است، اینها چرا برای شما خامه پخته^۱ سرو نکردند؟

– نه نیازی نیست، همین خامه هم کفایت می‌کند.
 ماریا پاولونا چنانکه بخواهد خود را تبرئه کند گفت: « من از واروارا الکسیونا پرسیدم، خودشان نخواستند »
 « نه، من امروز میل نداشتم » و برای اینکه واروارا الکسیونا این گفتگوی ناخوشایند را تمام کند، سخاوتمندانه کوتاه آمد و رو به یوگنی کرد و گفت: « خب، شما فسفریت‌ها را پاشیدید؟ »

لیزا برای آوردن خامه شتابان رفت.
 – نمی‌خواهم، نمی‌خواهم.

۱ – در روسی кипяченых сливок منظور از خامه پخته شده یا جوشانده شده می‌تواند گیماخ یا کایماک یا

همان سرشیر باشد که در کشورهای تابع شیر را جوشانده و سرشیر را بر می‌دارند.

ماریا پاولونا گفت: « لیزا، لیزا آرامتر، این حرکت‌های سریع برای تو مضر است »

واروارا الکسیونا انگار که می‌خواست کنایه بزند گفت: « اگر آرامش خاطر وجود داشته باشد هیچ چیز مضر نیست » گرچه خودش خوب می‌دانست که کنایه‌اش بی‌اساس بود.

لیزا با خامه برگشت. پیوگنی قهوه‌اش را نوشید و با ترشروی گیوش می‌داد. او به این گفتگوها عادت کرده بود اما امروز مخصوصاً از این گوشه کنایه‌های بی‌منطق اعصابش خورد شد. او می‌خواست در مورد آنچه بر سرش آمده فکر کند اما این پرگویی‌ها مانع او می‌شدند. واروارا الکسیونا بعد از نوشیدن قهوه‌اش با اوقات تلخی آنجا را ترک کرد. لیزا، پیوگنی و ماریا پاولونا تنها ماندند و گفتگو ساده و دلنشین‌تر شد. اما لیزا که در عشق حساس بود، بلافاصله متوجه شد چیزی پیوگنی را آزرده خاطر کرده است و از او پرسید که آیا اتفاق ناخوشایندی رخ داده است؟ پیوگنی که خود را برای این سوال آماده نکرده بود دستپاچه شد و گفت که چیزی نیست، و همین جواب باعث شد که لیزا بیشتر به فکر فرو برود. اینکه چیزی عذاب آور شوهرش را آزار می‌داد و حتی به شدت هم عذاب می‌داد، برای او مثل روز روشن بود^۱ اما شوهرش چیزی نگفت. به راستی چه می‌توانست باشد.

۱- در روسی ей было так же очевидно, как то, что муха попала в молоко به معنی برای او به

همان اندازه که مگسی در شیر افتاده مشهود بود که معادل مثل روز روشن است می‌باشد.

فرگرد XI

بعد از مباحثه همه پراکنده شدند. یوگنی طبق برنامه همیشگی به دفترش رفت. اما نه نامه‌ای خواند و نه نامه‌ای نوشت. فقط نشست و شروع کرد به سیگار کشیدن، یکی پس از دیگری و فکر کردن. او از این احساس ناخوشایند غیر منتظره که درون او ایجاد شده، بسیار آزرده و شگفت زده شده بود. زیرا گمان می‌کرد که با ازدواجش از قید آن آزاد شده است. از زمان ازدواجش به بعد، او هرگز این احساس را نه تنها نسبت به آن زن و یا هر زنی که می‌شناخت، بلکه نسبت به هیچ زنی بجز همسرش نداشت. او بارها از احساس آزادی روح خود شادمان شده بود. اما اکنون، این اتفاق ناگهانی به نظر بسیار ناچیز، برای او فاش کرد که او هنوز آزاد نشده است. چیزی که اکنون او را عذاب می‌داد این نبود که دوباره تسلیم این احساس شده و او را می‌خواهد - نمی‌خواست حتی به آن فکر بکند - بلکه واقعیتی بود که هنوز این احساس زنده است و او باید در برابرش از خود مراقبت و ایستادگی کند. در دلش شکی نداشت که این احساس را سرکوب خواهد کرد.

او باید جواب یک نامه را می‌داد و یک یادداشت تهیه می‌کرد. پشت میز خود نشست و شروع به کار کرد. پس از اتمام کار، پاک فراموش کرده که چه چیزی او را آزرده، از اتاق بیرون رفت تا به استبل برود. اما دوباره از بخت بد، به محض اینکه گام بر روی ایوان گذاشت، چه از سر تصادفی ناگوار و یا از روی عمد، یک پانیوا سرخ و یک روسری قرمز از گوشه‌ی دیوار ظاهر شد و با تاب دادن دستان و بدنش از کنار او عبور کرد، این یک عبور ساده نبود، بلکه هنگام عبور از او شروع به دویدن کرد، انگار که می‌خواست بازی کند و از همراه خود پیشی بگیرد.

بار دیگر آن ظهر روشن، آن گزنه‌ها، پشت کلبه نگهبانی دنیلا و در سایه‌ی درختان افرا، چهره خندان آن زن که چند برگ را لای دندانهایش گاز می‌زد، در خیالش زنده شد.

یوگنی با خود گفت: نه غیر ممکن است که بگذارم به همین ترتیب ادامه داشته باشد، سپس صبر کرد تا زنان از نظر دور شوند و آنگاه به دفتر رفت. وقت، وقت ناهار بود و او امیدوار بود که مباشرش هنوز آنجا باشد و همینطور هم شد. دفتردار که تازه از خواب بیدار شده، درون دفتر ایستاده بود، خود را کش و تاب می‌داد و خمیازه می‌کشید و به گاوچرانی که چیزی به او می‌گفت نگاه می‌کرد. یوگنی گفت:

- واسیلی نیکلایویچ!
- چه فرمایشی دارید؟
- می‌خواستم با شما صحبت کنم.
- امرتون را بفرمایید؟
- حرفتان را تمام کنید بعد.
- واسیلی نیکلایویچ به گاوچران گفت: یعنی نمی‌توانی آنرا بیاوری؟
- خیلی سنگین است، واسیلی نیکلایویچ.
- یوگنی پرسید: موضوع چیست؟

« قربان، یک گاو در علفزار زایمان کرده است... »
 « بسیار خوب، ترتیبی می‌دهم تا یک اسب را افسار بزنند. به نیگلای
 لیسوخ^۱ بگویند تا یک گاری را بیرون بیاورد و به آن افسار ببندد »
 گاوچران رفت.

پیوگنی سرخ شد و این را احساس کرد، گفت: « می‌دانی،
 می‌خواستم بگویم، واسیلی نیگلایویچ... می‌دانی، زمانی که مجرد بودم،
 لغزش‌هایی داشتم... شاید شنیده باشی... »
 واسیلی نیگلایویچ با چشمانش لبخند زد و ظاهراً دلش به حال
 اربابش سوخت و گفت:

- منظور تو منم استپاشکا^۲ است؟
- خب، بله، پس می‌دانید، خواهشا و خواهشا او را برای کار
 روزمزد به منزل من نفرستید... متوجه هستید که، برای من
 خوبیت ندارد...
- چشم، این ظاهراً دستور وانیای دفتردار بوده که او را به
 خدمت گرفته.
- « بله، خواهشا خودتان ترتیب کار را بدهید... » و برای اینکه
 دستپاچگی خود را پنهان کند، گفت: « خب، پس شما بقیه فیسفریت‌ها
 را می‌پاشید دیگر؟ »
- بله، الان می‌روم به آنجا تا ببینم.

و بدین صورت پایان یافت. خیال پیوگنی راحت شد. به امید
 اینکه همانطوری که یکسال بدون دیدن او زندگی کرده، اکنون نیز
 زندگی خواهد کرد. پیوگنی با خود گفت: « علاوه بر این واسیلی به
 ایوان^۳ دفتردار می‌گوید و ایوان نیز به استپانیدا خواهد گفت و او
 درک خواهد کرد که من این را نمی‌خواهم » پیوگنی خوشحال بود که
 این کار را به عهده گرفته و هر چقدر هم که برایش سخت بود، خود را

1 - Николаю Лысху (Nikolay Lisukhu)

۱ - در روسی Степашки با گویش Stepashka اسم مصغر یا کوچک شده استپانیدا که در معنی اینجا به منظور

تحقیر و مسخره کردن در برابر ارباب به کار رفته است. می‌توان اینگونه بیان کرد « زنک استپانیدا »

3 - Иван (Ivan)

مجبور کرده تا به واسیلی بگوید. «بله اینطوری بهتر است، بهتر از این احساس تردید، از این شرمساری» و از یادآوری گناهی که در اندیشه‌اش مرتکب شده بود، در خود لرزید.

فرگرد XII

تلاش اخلاقی‌ای که یوگنی انجام داد تا بر شرم خود چیره شود و موضوع را به واسیلی نیکلایوویچ بگوید موجب آرامشش شد. به نظرش رسید که حالا دیگر همه چیز تمام شده است. لیزا به یکباره متوجه شد که او کاملا آرام و حتی بیش از حد معمول شادتر است. لیزا با خود فکر کرد: «درست است، او از زخم زبان‌های بین مادرها ناراحت بود، در واقع ناخوشایند هم است، مخصوصا برای او با این حساسیت و نجابتش، شنیدن همیشگی این حرفهای غیر دوستانه و این گوشه و کنایه‌های زشت سخت است»

روز بعد تثلیث بود. هوا بسیار خوب و زنان روستایی طبق معمول برای بافتن تاجی از گل راهی جنگل می‌شدند. در بین راه چون به خانه ارباب نزدیک شدند، شروع به خواندن آواز و رقص کردند. ماریا پاولونا و واروارا الکسیونا با لباس‌های شیک و با چترهای آفتابی از ایوان بیرون آمدند و به حلقه رقصندگان نزدیک شدند. به همراه آنها عموی یوگنی که مردی عیاش، شل و وارفته و همیشه‌مست بود و

تابستان امسال مهمان آنها بود، با لباس ردینگوت^۱ از جنس ابریشم چینی، بیرون آمد.

مثل همیشه یک حلقه خوش‌رنگ و درخشان از زنان و دختران جوان در مرکز همه چیز قرار داشت، و پیرامون آنها گروه دیگری از دختران دست در دست هم، با خس خس لباسهای جدید قلمکاری^۲ شده‌شان مانند قمرهایی^۳ که از سیاره‌هایشان جدا می‌شوند، با آن دامن‌های موج در باد، به دور آنها چرخان، و پسرکانی خندان به دنبال هم‌رقصان خود به جلو و عقب می‌شتافتند. و نوجوانان بالغ با پودوکا^۴ و شاپکای کبود و سیاه به همراه پیراهن‌های قرمز، بی‌وقفه پوست تخمه تف می‌کردند. خدمتکاران و غریبه‌ها از دور حلقه رقص را تماشا می‌کردند. هر دو بانو به حلقه رقصندگان نزدیک شدند و به دنبال آنها لیزا با پیراهنی به رنگ آبی آسمانی و روبانی از همان رنگ بر روی سرش، با آستین‌های گشاد که بازوهای کشیده و سپیدش با آن آرنج‌های زاویه‌دار از زیر آن پیدا بود، به آنها پیوست.

یوگنی نمی‌خواست بیرون برود، اما پنهان شدن هم برایش خنده‌دار بود. او سیگارکشان از ایوان خارج شد و در برابر جوانان و موژیک‌ها سری تکان داد و با یکی از آنها سر صحبت را باز کرد. در همین حال زن‌ها فریاد زنان، ترانه رقصشان را می‌خواندند و رقصان دست و بشکن می‌زدند.

۱ - در روسی Сюртук یا сюртучке معادل انگلیسی Frock coat که به آن فراک-کت یا ردینگوت می‌گویند.

نوعی نیم تنه مردانه مانند پالتو، عریض تر و طویل تر از بالاپوش معمولی، اما کوتاه‌تر از فراک که مشابه ارخالق یا ارخالیق (لباس رقص قفقازی) می‌باشد.

۲ - در روسی ситцем معادل Calico در انگلیسی پارچه‌های پنبه ای یا کتان ارزان قیمت مانند چلوار که بر رویشان قلمکاری و یا چیت سازی انجام شده است.

۲ - ماهواره‌ها

۴ - در روسی поддевка نوعی لباس سرهمی، مانند جبه بلندی که آستینهای بلند دارد و تا زیر زانو امتداد داشته و به همراه آن شاپکا و چکمه می‌پیشیدند، این لباس بیشتر در قرن نوزدهم رواج داشته است.

نوجوانی نزد یوگنی که صدای همسرش را نشنیده بود آمد و گفت: ارباب، خانمتان صدایتان می‌کند. لیزا او را صدا می‌زد تا به رقص یکی از زن‌ها که نظرش را به خود جلب کرده بود نگاه کند. آن زن استپاشا^۱ بود. او یک سارافان زرد رنگ و یک جلیقه چین دار بدون آستین مخملی و یک روسری ابریشمی پوشیده بود. با حرکاتی فراخ و پراثری و چهره‌ای گلگون و بشاش. شکی نبود که خوب رقصیده اما یوگنی چیزی ندید.

در حالیکه عینک روده‌ماغی‌اش را از جیبش درآورد و بر چشمم گذاشت گفت: «بله، بله...» و در دل ادامه داد: «بله، بله، انگار نمی‌توانم از شر این زن خلاص شوم»

یوگنی به او نگاه نمی‌کرد، زیرا از جذابیت و دلربایی او می‌ترسید. از این رو بود که هرگاه چشمش گذرا به او می‌افتاد هر چه از او می‌دید، به نظرش جذاب می‌آمد. در کنار این، یوگنی در آن نگاه‌های برق‌آسا می‌دید که استپانیدا نیز به او نگاه کرده و می‌بیند که یوگنی از دیدنش حظ می‌کند. یوگنی تا جایی که مناسب آداب و نزاکت بود در آنجا ایستاد و با دیدن اینکه واروارا الکسیونا، استپانیدا را به شکلی نامناسب و دروغین عزیزکم صدا کرده و با او مشغول صحبت شده است، برگشت و از آنجا دور شد. او قدم زنان به خانه بازگشت. یوگنی آنجا را ترک کرد تا او را نبیند، اما وقتی وارد طبقه بالاتر شد، بی‌آنکه خود بداند چرا و چگونه، به پشت پنجره رفت و تمام مدتی که زنان در ایوان جمع بودند، کنار پنجره ایستاد و نگاه کرد، آن زن را نگاه کرد و از آن لذت برد.

هنگامیکه کسی متوجه او نبود سریعاً به پایین شتافت و پابرجین به ایوان رفت و با روشن کردن یک سیگار در ایوان، چنانکه انگار می‌خواهد برای گردش برود، به سمت باغی که مسیر استپانیدا بود رفت. هنوز دو قدم در آن راه بر نداشته بود که برق جلیقه چین دار

۱ - اسم مصغر یا کوچک شده استپانیدا که در اینجا به نشانه کودک وار گونه یا با دیده محبت و مهربانی در او

نگریستن به کار می‌رود مانند طفلی استپانیدا.

بدون آستین مخملی بر روی یک سارا فان زرد رنگ و یک روسری قرمز را در بین درختان دید. استپانیدا با زن دیگری در حال رفتن به جایی بود. «آنها به کجا می‌روند؟»

و ناگهان هوسی پر شور، مانند دستی که بر دل او چنگ انداخته، او را سوزاند. یوگنی انگار که به خواست شخص دیگری در آنجا بود، به اطرافش نگاهی انداخت و به سمت او رفت.

«یوگنی ایوانوویچ، یوگنی ایوانوویچ، عرضی خدمتتان داشتم قربان» صدا از پشت سرش بود، و یوگنی با دیدن ساموخین^۱ پیر که برای او چاه حفر می‌کرد، به خود آمد و سریع بازگشت و به سمت ساموخین رفت. در حین صحبت با او، با گوشه چشمش دید که استپانیدا و زن همراهش از سرایشی، ظاهراً به سمت چاه یا به بهانه چاه پایین رفته، برای مدت کوتاهی در آنجا مانده و سپس به سمت حلقه رقصندگان به سرعت بازگشتند.

1 – Самохина (Samokhin)

فرگرد XIII

یوگنی پس از گفتگو با ساموخین با حالتی افسرده و پریشان، انگار که مرتکب جرمی شده باشد، به خانه بازگشت. به این خاطر که او لا استپانیدا به رازش پی برده و می‌دانست که یوگنی مشتاق دیدار اوست و خود استپانیدا نیز آرزوی این دیدار را دارد، دوما آن زن دیگر، یعنی آنا پروخوروا¹ مسلماً از این موضوع اطلاع دارد.

مهمتر از همه این بود که یوگنی احساس می‌کرد مغلوب شده و از خودش اراده‌ای ندارد و نیروی دیگری محرک اوست که امروز فقط با یک خوش‌شانسی نجات پیدا کرده است. اما اگر امروز نشد، فردا و یا پس‌فردا نابود خواهد شد.

بله، او تباه خواهد شد. جز این چیز دیگری را نمی‌دید: «خیانت به همسر جوان و دوست‌داشتنی‌اش در روستا با یک زن روستایی، در مقابل دید همه، آیا این نابودی نبود، نابودی سهمناک، پس از آن زنده ماندن ممکن بود؟ نه... باید کاری کرد»

1 - Анна Прохорова (Anna Prokhorova)

یوگنی با خود گفت: « خدای من، خدای من، باید چه کار کنم؟ آیا من واقعا اینگونه نابود خواهم شد؟ آیا نمی‌شود کاری کرد؟ بالاخره باید کاری کرد » به خودش دستور داد: « به او فکر نکن » و بلافاصله به او فکر کرد و خود را در کنار او دید، زیر سایه‌ی درخت افرا.

به یاد داستانی افتاد که قبلا جایی خوانده بود، درباره زاهدی که برای شفا بخشیدن به زنی که شیفته‌اش شده بود، بایستی دستش را بر روی تن او بگذارد، برای دوری از وسوسه‌اش، دست دیگرش را بر روی منقل گذاشت و انگشتانش را سوزاند. این را به خاطر آورد و به خود گفت: « بله، من حاضرم تا انگشتانم را بسوزانم، به جای اینکه نابود شوم » او نگاهی به اطراف انداخت تا مطمئن شود کسی در اتاق نیست، کبریتی روشن کرد و انگشتش را روی شعله‌ی آن قرار داد و با کنایه به خودش گفت: « خب، حالا به او فکر کن » انگشتش سوخت و بی‌اختیار، آنرا که از دوده سیاه شده بود، عقب کشید و کبریت را به سویی انداخت و به خود خندید. « چه کار بیخودی، این کاری نیست که باید انجام بدهم، باید تدابیری اتخاذ کنم تا او را دیگر نبینم، یا خودم از اینجا بروم و یا او را دور کنم. آری، او را دور می‌کنم، به شوهرش پولی پیشنهاد می‌دهم تا به شهر یا روستایی دیگر برود. البته همه خواهند فهمید و درباره‌اش صحبت خواهند کرد. خب، بگذار بکنند. هر چه باشد بهتر از حضور این خطر است. بله این کاریست که باید کرد » این حرفها را با خود می‌زد و همزمان استپانیدا را نگاه می‌کرد، بدون اینکه چشم از او بردارد. ناگهان از خود پرسید: « کجا رفت؟ » آن زن همانطور که به نظر می‌رسید یوگنی را پشت پنجره دیده بود و حالا نگاهی به یوگنی انداخت، و با زن دیگری دست در دست به سمت باغ روانه شدند در حالیکه دستان گره کرده خود را به سرعت تکان می‌دادند. یوگنی بدون اینکه بداند چرا و به چه دلیل، دلشاد از افکار خود به دفتر کارش رفت.

واسیلی نیگلایوویچ لباس عید به تن، با موهای روغن زده، به همراه زن و مهمانش که شال نگارینی به سر داشت، بر سر میز چای نشسته بود.

- واسیلی نیکلایوویچ ، با شما چند کلمه حرف داشتم.
- لطفا بفرمایید، ما چایمان را نوشیدیم.
- نه، بهتر است با من بیرون بیایید.
- الساعه، فقط اجازه دهید کلامم را بردارم. واسیلی نیکلایوویچ گفت: تانیا^۱ تنوره سماور را بگذار، با خوشحالی بیرون آمد.
- یوگنی احساس کرد که او مست است، اما چه باید کرد، شاید اینگونه بهتر باشد، در مستی دلسوزانه‌تر با او همدردی خواهد کرد.
- یوگنی گفت: « واسیلی نیکلایوویچ، می‌خواهم باز درباره همان موضوع با شما صحبت کنم، درباره‌ی همان زن »
- چه شده، من که سفارش کردم به هیچ وجه او را به خدمت نگیرند.
- نه، من فکر اساسی‌تری کردم و می‌خواهم درباره‌اش با شما مشورت کنم. آیا نمی‌شود آنها را از اینجا دور کرد، کل خانواده را به جایی فرستاد؟
- واسیلی با لحنی کنایه آمیز و ناخوشایند که خود یوگنی نیز آن را فهمید، گفت: « به کجا می‌شود فرستادشان؟ »
- خب، من فکر کردم که به آنها پول یا حتی زمینی در کُلُتوسکی^۲ بدهم، تا فقط آن زن اینجا نباشد.
- اما چگونه می‌شود آنها را فرستاد؟ چطور می‌شود آنها را از ریشه‌شان کند؟ و شما چرا می‌خواهید این کار را بکنید؟ آخر چه آزاری برای شما دارند؟
- آه، واسیلی نیکلایوویچ شما باید متوجه باشید که اگر زن من بفهمد چقدر وحشتناک خواهد بود.
- اما چه کسی به او خواهد گفت؟
- آخر چگونه می‌توان با این ترس زندگی کرد؟ به طور کلی وضعیت سختی‌ست.

1 - Таня (Таня)

2 - Колтовском (Koltovski)

- واقعا نگران چه هستید؟ هر کسی بخواهد گذشته را زنده کند، بینایی‌اش را از دست خواهد داد، به قول معروف کسی که در برابر خداوند گناهکار نیست، در برابر تزار هم بی گناه است.
- باز هم بهتر است که دور شود. نمی‌توانی با شوهرش صحبت کنی؟
- آخر به او چه بگویم؟ او، یوگنی ایوانوویچ، شما دارید چه کار می‌کنید؟ همه چیز گذشته و فراموش شده است. مگر قرار است چه اتفاقی بیوفتد؟ چه کسی در حال حاضر در مورد شما چیز بدی گفته است؟ همه شما را می‌بینند.
- با این حال شما با او حرف بزنید.
- خیلی خوب، با شوهرش حرف می‌زنم.
- اگر چه یوگنی از پیش می‌دانست که این کار نتیجه‌ای نخواهد داد، اما همین مکالمه، او را تا حدودی آرام کرد. از همه مهمتر، او احساس کرد از شدت هیجان، خطر را بیش از چیزی که بوده، جلوه داده است.
- مگر او برای قرار ملاقات با آن زن به آنجا رفته بود؟ چنین چیزی غیر ممکن است؟ او فقط برای قدم زدن به باغ رفته و آن زن هم به طور اتفاقی در آن لحظه از آنجا گذشته بود.

فرگرد XIV

در همان روز تثلیث، بعد از شام، لیزا، هنگامی که قدم زنان از باغ به سوی چمنزار می رفت، به جایی که شوهرش او را برای نشان دادن شبدرها برده بود، او قصد پریدن از آبراه کوچکی را داشت، که ناگهان پایش پیچ خورد و افتاد. به آرامی به پهلو افتاد و جیغی کشید و همسرش نه تنها ترس را، بلکه درد را نیز در چهره او دید. خواست تا بلندش کند، اما دست شوهرش را رد کرد.

او با لبخند بی رمقی گفت: « نه، یک لحظه صبر کن یوگنی، چیزی نیست، پایم پیچ خورده است » و به گونه ای به نظر یوگنی رسید که به عنوان گناهکار به وی نگاه می کند.

واروارا الکسیونا گفت: « بفرمایید، چقدر گفتم آدمی در وضعیت او نباید از آبراهه ها بپرد؟ »

– نه مامان، هیچی نیست، الان بلند می شوم.

او به کمک شوهرش بلند شد اما در همان لحظه رنگش پرید و در چهره اش آثار وحشت نقش بست.

– بله، حالم خوب نیست، و در گوش مادرش چیزی زمزمه کرد.

واروارا الکسیونا فریاد زد: «آه خدای من، با خودت چه کار کردی، من به تو گفتم نرو. صبر کنید، من می‌روم خدمتکاران را خبر کنم. او نمی‌تواند راه برود. او باید حمل شود»

یوگنی گفت: «ترس لیزا، من تو را حمل می‌کنم» دست چپ خود را به دورش انداخت و گفت: «دستت را دور گردنم بپیچ، بله، اینطوری» و در حالیکه خم شده بود، با دست راست زیر پاهای او را گرفت و بلند کرد. بعد از آن یوگنی هرگز رنج آمیخته با خوشبختی‌ای که در چهره همسرش نقش بسته بود را نتوانست فراموش کند.

لیزا با لبخندی گفت: «عزیزم من بیش از حد برای تو سنگینم. مامان دارد با شتاب می‌رود، به او بگو» و سرش را خم کرد و او را بوسید. مشخص بود که می‌خواهد مادرش ببیند که شوهرش چگونه او را حمل می‌کند.

یوگنی به سوی واروارا الکسیونا بلند فریاد زد که عجله نکند و او خود می‌تواند لیزا را تا خانه حمل کند. واروارا الکسیونا ایستاد و چون آنها را دید فریاد بلندتری کشید که:

– تو او را می‌اندازی، مطمئناً می‌اندازی، می‌خواهی او را نابود

کنی. تو اصلاً وجدان نداری.

– نه، من او را به خوبی حمل می‌کنم.

«نمی‌خواهم، نمی‌توانم ببینم که چگونه دخترم را می‌کشی...»

این را گفت و سریعاً به سمت کوچه پیچید.

– لیزا لبخند زد و گفت: اهمیت نده، این هم می‌گذرد.

– بله، اما ای کاش نتیجه‌اش مثل دفعه پیش نباشد.

– نه، آن رو که نمی‌گوییم، از آن بابت مشکلی نیست. منظورم

مادرم هست، تو خسته‌ای، کمی استراحت کن.

اگرچه لیزا برای او سنگین بود، اما یوگنی با خرسندی

غرورآمیزی، بار خود را تا خانه حمل کرد و او را به خدمتکار و آشپز، که

واروارا الکسیونا پیدا کرده و به استقبال آنها فرستاده بود، داد. او را

به اتاق خواب برد و بر روی تخت خواباند.

لیزا گفت: «خب، حالا دیگر برو» و دست او را پیش کشید و آنرا بوسید و دوباره گفت: «من و آنیوشکا^۱ از عهده این کار بر می‌آییم» ماریا پاولونا نیز از عمارت جانبی پیش آنها آمد. لباس‌های لیزا را در آورده و او را در رختخواب خواباندند. یوگنی در اتاق نشیمن نشسته و کتابی در دست، منتظر بود. واروارا الکسیونا از کنار او رد شد، چنان نگاه سرزنش آمیز و عبوسی به یوگنی انداخت که او وحشت کرد.

یوگنی پرسید: «خب، چی شد؟»

– چه شد؟ چی چه شد؟ همان چیزی شد که می‌خواستید و گرنه وادار نمی‌کردید که همسرتان از آبراه بپرد.

یوگنی فریاد زد: «واروارا الکسیونا، رفتار شما غیر قابل تحمل است، اگر می‌خواهید مردم را شکنجه دهید و زندگی آنها را مسموم کنید...» می‌خواست بگوید پس به جای دیگری بروید اما جلوی خودش را گرفت و به جایش گفت: «چطور از این وضع آزاده خاطر نمی‌شوید؟»

– الان دیر وقت است.

واروارا این را گفت و پیروزمندانه کلاه خود را تکان داد و از در عبور کرد و خارج شد.

حادثه سقوط واقعا بد بود. پایش بد پیچ خورده و خطر سقط جنین مجدد وجود داشت. همه می‌دانستند که کاری نمی‌شود انجام داد، فقط باید در آرامش دراز بکشد. با این وجود تصمیم گرفتند که دکتر خبر کنند.

یوگنی به پزشک نوشت: «جناب نیگلای سیمیونوویچ^۲ عزیز، شما همیشه آنقدر با ما مهربان بوده‌اید که امیدوارم تقاضای آمدن برای کمک به همسرم را رد نکنید. او در... و غیره» پس از نوشتن نامه به استبل رفت تا ترتیب لازم برای اسب و کالسکه را بدهد. اسب‌هایی برای آوردن دکتر و اسب‌های دیگری برای بردنش لازم بود. هنگامیکه کار و بار ملک تعریف چندان نداشت همه اینها را نمی‌توان به یکباره

1 - Аннушкой (Annushkoy)

2 - Николай Семенович (Nikolay Semenovich)

ترتیب داد، برای همین لازم بود تا درباره‌اش تدبیری بکند. ترتیب همه کارها را داد و درشکه‌چی را فرستاد، از ساعت نه گذشته بود که به خانه برگشت. همسرش دراز کشیده و می‌گفت که حالش خوب است و هیچ جایش درد نمی‌کند. اما واروارا الکسیونا کنار چراغ نشسته و چند دفتر نت را بر روی لیزا گرفته تا جلوی نور را بگیرد و خود مشغول بافتن پتوی بزرگ قرمز رنگی بود و از ظاهرش معلوم بود که پس از آنچه اتفاق افتاده است ملحی برقرار نخواهد شد و هر کسی هر کاری انجام دهد حداقل او وظیفه خود را بهترین وجه انجام خواهد داد.

یوگنی این حالت او را دید، اما وانمود کرد که متوجه نشده‌است، سعی کرد ظاهری شاد و بی‌دغدغه داشته باشد، و شرح داد که چگونه اسب‌ها را جمع کرده و چگونه اسب مادیانش، کاووشکا^۱ را به راحتی در سمت چپ اسب مهار، کالسکه^۲ بسته است.

واروارا الکسیونا از زیر عینک رودماغی‌اش به بافتنی خود چشم دوخته و آنرا به چراغ نزدیک‌کنان گفت: «بله، البته، زمان مناسبی برای بیرون آوردن اسب‌هایتان پیدا کرده‌اید، آنهم در زمانی که به کمک شما نیاز هست، احتمالاً دکتر نیز درون آبراه پرت خواهد شد»

– بالاخره باید کسی را پی دکتر بفرستیم و من می‌خواستم این کار به بهترین وجه صورت بگیرد.

– بله، به خوبی به یاد دارم که اسب‌های شما چگونه چهار نعل مرا به اینجا آوردند و طوری تاختند که نزدیک بود زیر ترن قطار بروم.

این بهانه دیرینه او بود و یوگنی با بی‌احتیاطی به او گفت که گفته‌اش با حقیقت تفاوت دارد.

1 - Кавушка (Kavushka)

۲ – منظور در اینجا تروییکا (тройка) در انگلیسی (Troika) می‌باشد که کالسکه یا درشکه‌ای سه اسبه است که اسب وسط یعنی اسب مهار، مسیر را مشخص کرده و اسب‌های کنار برای جهت دادن و مانور کالسکه استفاده می‌شوند. برای این کار نیاز به تربیت اسب‌ها می‌باشد.

– بیهوده نیست که من همیشه می‌گویم و به شاهزاده نیز بارها

گفته‌ام که سخت‌ترین کار، زندگی با مردم نادرست و ریاکار

است. من از پس هر کاری بر می‌آیم بجز این کار.

یوگنی گفت: «در اینجا کسی که بیشترین آسیب را دیده قطعاً منم»

– بله کاملاً مشخص است.

– چی؟

– هیچی، دارم گره‌های بافتنی را می‌شمارم.

یوگنی در آن زمان کنار تخت ایستاده بود و لیزا به او نگاه

می‌کرد و با یکی از دستان نمناک عرق‌کرده‌اش که روی پتو افتاده بود

دست او را گرفت و آنرا فشرد و با چشمانش گفت: «مادرم را تحمل

کن، به خاطر من، خودت می‌دانی که او نمی‌تواند مانع عشق ورزیدن ما

شود»

یوگنی در گوش او آرام زمزمه کرد: «دیگر چیزی نخواهم گفت،

عیبی ندارد» و دستان کشیده و نمناکش را بوسید، سپس چشمان

دوست‌داشتنی‌اش را که در زیر بوسه‌های او بسته می‌شد.

یوگنی گفت: «یعنی ممکن است دوباره همانطور شود؟ الان چه

احساسی داری؟»

لیزا به شکم خود نگاه کنان گفت: «گفتنش خیلی وحشتناک

است، امیدوارم اشتباه نکرده باشم، ولی حس می‌کنم که او زنده است

و زنده خواهد ماند»

– آه، وحشتناک است، فکر کردن به آن واقعا وحشتناک است.

علی‌رغم اصرار لیزا برای ترک او، یوگنی شب را با او گذراند و

تنها با یک چشم خوابید و پیوسته مراقبش بود. لیزا نیز شب را آرام

گذراند و اگر کسی را پی‌دکتر نمی‌فرستادند هم، شاید خودش از جا

برمی‌خواست.

در وقت شام دکتر آمد و البته گفت که اگرچه پدیده‌های مکرر

ممکن است باعث نگرانی شود اما در واقع هیچ نشانه‌ی مثبتی در تایید

خطر وجود ندارد. اما از آنجا که هیچ نشانه مخالفی هم در رد احتمال

خطر موجود نیست، از یکسو می‌توان گمان کرد که... و از سوی دیگر

می‌توان فرض کرد که... برای همین بیمار باید دراز بکشد و اگرچه دوست ندارم دارویی تجویز کنم، با این حال بهتر است بیمار این دارو را مصرف کرده و در تخت‌خوابش استراحت کند. علاوه بر این دکتر برای واروارا الِکسیونا درباره آناتومی بدن سخنرانی مفصلی کرد و واروارا الِکسیونا نیز سرش را به نشانه تایید به طور قابل توجه‌ای تکان داد. دکتر حق ویزیتش را دریافت کرده و مانند همیشه آنرا در پشت کف دستش گرفته و رفت و بیمار هم به مدت یک هفته در رختخواب ماند.

فرگرد XV

یوگنی بیشتر اوقات را در کنار تخت همسرش گذراند. مراقب او بود، با او صحبت می‌کرد، برایش کتاب می‌خواند و از همه سخت‌تر حملات واروارا الکسیونا را بدون هیچ غر و لندی تحمل می‌کرد و حتی توانسته بود این حملات را به باد شوخی بگیرد.

اما او نمی‌توانست در خانه بماند. اول اینکه زنش او را از خانه بیرون می‌فرستاد و می‌گفت اگر مدام کنار او باشد بیمار خواهد شد و دوم اینکه همه امور ملکی به گونه‌ای پیش می‌رفت که در هر مرحله حضور او را می‌طلبید. او نمی‌توانست در خانه بنشیند، اما به مزرعه، یا جنگل، یا باغ، یا زمین خرمن‌کوبی و یا هر جای دیگر که می‌رفت نه تنها یک فکر، بلکه تصویر زنده‌ای از استپانیدا او را تعقیب می‌کرد به طوری که به ندرت می‌توانست او را فراموش کند. اما این باز چندان اهمیتی نداشت. شاید او می‌توانست بر این احساس غلبه کند، اما بدترین چیز این بود که او قبل از این، ماهها بدون دیدنش زندگی کرده، اما اکنون او را پی در پی می‌بیند و با او روبرو می‌شود. استپانیدا به وضوح فهمیده بود که یوگنی می‌خواهد با او تجدید رابطه کند، برای همین سعی می‌کرد که سر راهش قرار بگیرد. نه این به او

چیزی می‌گفت و نه او به این، به همین دلیل هیچ‌یک از آنها مستقیماً به محل قرار نمی‌رفتند و فقط سعی می‌کردند با یکدیگر برخورد کنند. محلی که با یکدیگر امکان برخورد داشتند جنگل بود. جایی که زنان روستایی، گونی در دست به آنجا می‌رفتند تا برای گاوها علوفه جمع‌آوری کنند و یوگنی این را می‌دانست و برای همین هر روز از کنار جنگل عبور می‌کرد. او هر روز با خود می‌گفت که دیگر نمی‌خواهد از آنجا بگذرد اما عاقبت راهش را به جنگل کج می‌کرد و با شنیدن صدای صحبت کردن آنها، پشت بوته‌ای می‌ایستاد و با قلبی که از اضطراب فشرده می‌شد نگاه می‌کرد تا ببیند آیا او آنجاست یا نه.

چرا او نیاز داشت تا بداند که آیا استپانیدا در بین آنهاست یا نه؟ خود نیز نمی‌دانست. با خود فکر می‌کرد که اگر او باشد و تنها هم باشد هرگز پیش او نخواهد رفت و حتی معتقد بود که از پیشش فرار خواهد کرد. اما او نیاز داشت تا آن زن را ببیند. یکبار او را دید، در حالیکه داشت وارد جنگل می‌شد. استپانیدا به همراه دو زن دیگر با گونی‌های سنگین پر از علوفه، که بر دوش داشتند، از جنگل بیرون می‌آمدند. اگر یوگنی کمی زودتر آمده بود در جنگل با او برخورد می‌کرد. اکنون برای استپانیدا غیر ممکن بود که در مقابل زنان دیگر نزد او به جنگل برود. اما علی‌رغم این عدم امکان که یوگنی از آن آگاه بود، برای مدتی طولانی پشت درختچه‌ی فندق‌ای ایستاد و خطر جلب توجه زنان دیگر را به جان خرید. البته استپانیدا برنگشت، اما یوگنی مدت زیادی در آنجا ایستاد. وای خداوند، چقدر در خیالش آن زن را دلربا تصویر می‌کرد، و این نه فقط یکبار، بلکه پنج یا شش بار اتفاق افتاده بود و هر بار با شدت بیشتری. آن زن هرگز چنین جذاب به نظرش نیامده بود. نه تنها جذاب، بلکه او هرگز دلش را اینچنین تصاحب نکرده بود.

یوگنی احساس کرد که اراده خود را از دست داده و تقریباً دارد دیوانه می‌شود. سختگیری او نسبت به خودش به اندازه سر سوزنی^۱

۱ - در روسی НИ НА ВОЛОС به معنی به اندازه مویی می‌شود و معادل است با سر سوزنی در پارسی.

کم نشده بود. بر عکس او تمام پلیدی‌های امیال خود و حتی اعمال خود را می‌دید و در نظرش رفتن به جنگل از جمله‌ی همین کارها بود. او می‌دانست تنها کافی‌ست در آن نزدیکی‌ها در تاریکی با آن زن روبرو شود و بتواند او را لمس کند تا تسلیم احساسات خود شود. او می‌دانست که شرم در برابر مردم، در برابر آن زن و در برابر خود، تنها عاملی‌ست که او را از انجام این کار باز می‌دارد و می‌دانست که به دنبال شرایطی‌ست که در آن، این شرم مشهود نباشد. مثلاً در تاریکی یا تماس لمسی‌ای که در آن، شهوت حیوانی خفه شود. از این روی او می‌دانست که یک جنایتکار پست است و با تمام قدرت، روحش را خوار و ذلیل کرده. از خود متنفر شده، زیرا هنوز ول کن ماجرا نبود. هر روز از خداوند می‌خواست تا به او قدرتی بخشد و از نابودی نجاتش دهد. هر روز عزمش را جزم می‌کرد تا از آن به بعد حتی یک قدم هم برایش بر ندارد، چشمش پی آن زن نگردد و او را فراموش کند. هر روز برای خلاص شدن از شر این وسوسه چاره‌ای می‌اندیشید و آن تدابیر را به کار می‌بست.

اما همه چیز بی‌فایده بود.

یکی از این راه‌ها کار کردن مداوم بود. دیگری فعالیت بدنی زیاد و روزه داری و سومی تصور روشنی از شرمساری‌ای که امکان داشت بر سرش ویران شود، یعنی اگر روزی همه، از جمله همسر، مادرزن و سایر مردم بفهمند که او چه کارهایی را انجام داده است. به نظر می‌رسید که موفق عمل کرده، اما ظهر هنگام، وقتی موعد دیدارهای گذشته فرا می‌رسید، یعنی زمانی که با آن زن پشت چمنزار دیدار داشتند، به جنگل می‌رفت، همه چیز را از یاد می‌برد. اینچنین پنج روز عذاب آور گذشت. او هر روز آن زن را فقط از دور می‌دید، ولی هرگز با او مواجه نشد.

فرگرد XVI

لیزا به تدریج در حال بهبودی بود. کم‌کم شروع به راه رفتن کرده و نگران تغییری که اخیراً در شوهرش رخ داده و آنرا درک نمی‌کرد، بود.

واروارا الکسیونا برای مدتی آنجا را ترک کرده و از جمع میهمانان فقط عمویش مانده بود، و ماریا پاولونا مانند همیشه در خانه بود.

یوگنی در حالت نیمه جنون به سر می‌برد، زیرا اغلب بعد از رعد و برق‌های ماه ژوئن باران‌های شدیدی که دو روز به طول می‌انجامید اتفاق می‌افتاد و باران همه‌ی کارها را مختل کرده بود. آنها حتی به دلیل رطوبت و گل و لای، حمل‌کودها را متوقف کردند. مردم در خانه نشسته بودند. چوپانان در نگهداری از گاوها درمانده شده و آنها را به آغل بازگرداندند. گاوها و گوسفندان در چراگاه سرگردان بودند و در اطراف ملک پراکنده به این سو و آن سو می‌رفتند. زنان روستایی پابرهنه و شال بر سر پیچیده، شلپ شلپ کنار در گل و لای، به جستجوی گاوهای پراکنده می‌شتافتند. نهرها در امتداد جاده‌ها به همه جا سرازیر می‌شدند، همه‌ی برگ‌ها، همه‌ی چمن‌ها پر از آب بودند. از ناودان‌ها و جویبارها، آب بی‌وقفه به درون گودال‌های پر حباب

سرازیر می‌شد. یوگنی در خانه با همسرش در آن روز کسل کننده، نشسته بودند. او چندین بار از یوگنی درباره ناخشنودی‌اش پرس و جو کرد، یوگنی با دلخوری پاسخ داد که چیزی نیست و لیزا دیگر دست از پرسیدن برداشت، اما آزرده خاطر شد.

آنها بعد از صبحانه در اتاق نشیمن نشستند. عموی یوگنی برای صدمین بار در حال بازگو کردن داستان‌های ساختگی‌اش درباره دوستان و آشنایان اشرافی‌اش بود. لیزا بلوز می‌بافت و آه می‌کشید و از وضعیت آب و هوا و کمردرد ناله و شکایت می‌کرد. عمو به او توصیه کرد که بر روی تختش دراز بکشد و خودش درخواست شراب کرد. یوگنی در خانه خیلی حوصله‌اش سر رفته بود، همه چیز بی رمق بود و کسل‌کننده. کتابی خواند و سیگاری کشید، اما از آنچه می‌خواند چیزی نمی‌فهمید.

یوگنی گفت: «بله، باید بروم نگاهی به دستگا‌ه‌های رنده که دیروز آورده‌اند ببیندازم» و بلند شد و رفت.

- چتر بردار.

- هان، نه، پالتوی چرمی دارم، تا اتاق دیگ بخار^۱ هم بیشتر نمی‌روم.

چکمه‌هایش را پوشید، پالتوی چرمی‌اش را به تن کرد و به کارخانه رفت. بیست قدم نرفته بود که آن زن را دید، دید که به سویی‌ش می‌آید، در حالیکه پانیوای خود را بالای نرمه‌ی سپید ساق پاهایش جمع کرده و در حال راه رفتن، شالی که سر و شانه‌هایش را می‌پوشاند را با دست نگه داشته بود.

در نگاه اول او را نشناخت و پرسید: «چی شده؟» آن زن را وقتی شناخت که دیگر دیر شده بود. آن زن ایستاد و با لبخند، برای مدت طولانی به او نگاه کرد.

۱ - در روسی варков معادل انگلیسی boiler-room منظور اتفاقی‌ست در کارخانه که در آن دیگ‌های بخار

وجود دارند و قدرت موتور بخار برون سوز کارخانه را تامین می‌کنند.

زن گفت: « دنبال یک گوساله می‌گردم، شما به کجا در این آب و هوای بد؟ » با لحنی که انگار هر روز او را می‌بیند.

یوگنی بدون اینکه بداند چطور این حرف را زده است گفت: « به کلبه بیا » انگار شخص دیگری این کلمات را بر زبان آورده باشد. زن شال خود را گاز گرفت، چشمکی زد و به جایی دوید که می‌بایست برود، یعنی به سمت باغ، به سوی کلبه. یوگنی نیز راه خود را ادامه داد، با این قصد که از پشت درختچه یاس بنفش بیچد و به آنجا برود.

صدایی از پشت سرش شنید: « آقا، خانم صدایتان می‌کنند، می‌خواهند که یک دقیقه برگردید »
میشا^۱ بود، خدمتکارشان.

یوگنی با خود گفت: « خدای من، این دومین باری‌ست که مرا نجات می‌دهی، و بلافاصله برگشت. همسرش به او یادآوری کرد که قول داده است هنگام ناهار، دارویی را به زن بیماری برساند و از او خواست تا آنرا با خود ببرد.

پنج دقیقه‌ای صبر کرد تا دارو را جمع و جور کنند، سپس با دارو بیرون آمد. جرات رفتن به کلبه را نداشت تا مبدا او را از منزل ببینند. اما به محض اینکه از معرض دیدشان خارج شد بلافاصله پیچید و راه کلبه را پیش گرفت. او قبلاً در تخیلش، آن زن را در میان کلبه می‌دید که با خوشحالی لبخند می‌زند، اما او آنجا نبود و هیچ اثری هم در کلبه وجود نداشت تا ثابت کند او آنجا بوده است. فکر کرد که شاید او نیامده، حتی حرف او را نشنیده و منظورش را نفهمیده است. زیر لب به آرامی غر زد طوری که انگار می‌ترسید آن زن صدایش را بشنود: « یا شاید میل نداشت که بیاید، چرا فکر می‌کردم که آن زن باید به سمت من بشتابد؟ او شوهرش را دارد. من تنها کسی هستم که آنقدر زذلیم که زنی دارم و چه زن خوبی، با این وجود دنبال زن دیگری می‌دوم » یوگنی در کلبه نشست، در جاییکه آب از سقفش به

۱ - در روسی (Misha) میشا اسم مصغر یا کوچک شده مایکل یا میکائیل.

درون نشت کرده و از کاه‌های آن می‌چکید و با خود فکر می‌کرد که: «و چقدر خوب می‌شد اگر می‌آمد، اینجا تنها، در زیر این باران، اگر فقط او را یکبار دیگر در آغوش بگیرم و بعد از آن هر چه بادا باد»، یک آن به یاد آورد: «اگر که آمده بود باید ردپایی از خود به جا گذاشته باشد» او نگاهی به زمین انداخت، مسیر لگدمال نشده‌ای که به کلبه می‌آمد و علف در آن بیش از حد رشد نکرده بود، و اثری تازه از پای برهنه که یک جا هم لغزیده بود پیدا کرد. «بله خودش بود. اما دیگر تمام شد، هر جا که او را ببینم به سوی او خواهم رفت، همین امشب پیش او خواهم رفت» او مدتی طولانی در کلبه نشست و خسته و کوفته بیرون آمد. دارو را برد و به خانه بازگشت و در اتاقش دراز کشید و منتظر شام ماند.

فرگرد XVII

پیش از شام لیزا نزد او آمد، هنوز در این فکر بود که علت ناخشنودی یوگنی چه چیزی می‌تواند باشد، و شروع به گفتن این کرد که می‌ترسد شوهرش از این ناخشنود شده باشد که می‌خواهند برای زایمان او را به مسکو ببرند و اینکه او خودش تصمیم گرفته در اینجا بماند و به هیچ قیمتی به مسکو نخواهد رفت. یوگنی می‌دانست که لیزا چقدر هم از زایمان و هم از به دنیا آوردن فرزندی ناقص به یک اندازه می‌ترسد، و از این که می‌دید نمی‌تواند کمکی بکند تحت تاثیر او قرار گرفت زیرا یوگنی می‌دید که چگونه و به چه راحتی از روی عشق همه چیزش را برای او فدا می‌کند. در خانه همه چیز خوب، شاد و پاک بود اما درون او همه چیز کثیف، منزجر کننده و وحشتناک. یوگنی هر شامگاه از این واقعیت عذاب می‌کشید که می‌دانست علی‌رغم انزجار صادقانه‌اش از ضعف خود و علی‌رغم تصمیم قاطعانه برای قطع رابطه، فردا نیز همان خواهد بود.

در حالیکه در اتاقش به این سو و آنسو قدم می‌زد با خود گفت: «نه، این غیرممکن است، بالاخره باید در مقابل این، راه و چاره‌ای وجود داشته باشد، آه خدای من، چه باید کرد؟»

شخصی به روش غریبه‌ها در را زد. می‌دانست که عمویش است.
گفت: « بیایید داخل »

عمویش به عنوان سفیری خودجوش از جانب لیزا آمده بود.
به او گفت: « می‌دانی که من واقعا متوجه شده‌ام، تغییری در
شما ایجاد شده و خوب می‌فهمم که چقدر این تغییر لیزا را عذاب
می‌دهد. من درک می‌کنم که ترک کردن همه کارهایی که شروع کرده و
تجارب شگفت‌انگیزی که بدست آورده بودی برای شما سخت است،
اما چه می‌خواهی؟ « کو و تو؟ »^۱ من به شما توصیه می‌کنم بروید. این
برای شما و لیزا آرامش بخش خواهد بود. راستش می‌دانی، توصیه من
اینست که به کریم^۲ بروید. آب‌وهوای آنجا عالی‌ست و ماماها
فوق‌العاده‌ای دارد، و الان در آنجا فصل بیشترین مقدار انگور است »
یوگنی ناگهان بلند گفت: « عمو جان، آیا می‌توانید راز مرا، راز
وحشتناک مرا، راز شرم آور مرا، پیش خود نگه دارید؟ »

– خواهش می‌کنم، آیا به من شک داری؟
یوگنی گفت: « عمو جان، می‌توانی کمکم کنی، نه فقط کمکم کنی
بلکه نجاتم بدهی » فکر اینکه راز خود را نزد عمویی که هیچ احترامی
برایش قائل نبود فاش کند، تصور اینکه در نظر عمویش به
نامطلوب‌ترین حالت ظاهر شود و خود را در برابر او تحقیر کند، برای او
خوشایند بود. او احساس حقارت و گناه می‌کرد و می‌خواست خود را
مجازات کند.

عمو گفت: « به من بگو، دوست من، می‌دانی که چقدر دوستت
دارم » ظاهرا از این واقعیت که رازی وجود دارد، و این راز، شرم‌آور
است، و اینکه این راز قرار است به او گفته شود و می‌تواند مفید
واقع شود، بسیار خوشحال بود.

۱ – جمله que veux-tu به زبان فرانسه به معنی چه می‌خواهی؟

۲ – در روسی Крым در انگلیسی Crimea با گویش کریم یا گویش رایجتر کریمه، شبه جزیره‌ای در دریای

سیاه در جنوب اوکراین کنونی که منطقه‌ای بسیار خوش آب و هوا و حائز اهمیت از نظر ژئوپلیتیکی‌ست.

– اول از همه باید بگویم که آدم رذلی هستم، یک آدم بی‌همه‌چیز، یک پست فطرت، دقیقا یک پست فطرت تمام عیار.

عمو با اخم، بادی به گلو انداخت و گفت: « اینها چیست که می‌گویی »

– اما چطور ممکن است رذل نباشم، وقتی من، شوهر لیزا، لیزا، شما از پاکی عشق او حتما خبر دارید، وقتی که من، یعنی شوهرش، می‌خواهم با یک زن روستایی به او خیانت کنم.

– یعنی چی که می‌خواهی؟ یعنی هنوز به او خیانت نکرده‌ای؟
– چرا، یعنی فرقی با خیانت ندارد، چون به من بستگی نداشت، من آماده بودم که خیانت کنم، آنها مانع‌ام شدند، و گر نه من حالا حتما... حالا حتما... نمی‌دانم چه کار می‌کردم.

– اما اجازه بده، کامل توضیح بده.
– خب، باشد، وقتی مجرد بودم، حماقتی کردم و با زنی در اینجا، در روستای خودمان، وارد رابطه شدم. یعنی اینطور که با او در جنگل و در مزرعه ملاقات داشتم...

عمو گفت: « و زیبا هم بود؟ »

یوگنی از این سوال عمو یکه خورد و اخم کرد، ولی آنقدر به کمک بیرونی او نیاز داشت که وانمود کرد حرفش را نشنیده است و ادامه داد:

« خب، فکر می‌کردم اینطور است که رابطه را قطع می‌کنم و همه چیز تمام می‌شود. من حتی قبل از ازدوایم این رابطه را قطع کرده و تقریبا یکسال می‌شد که او را نمی‌دیدم و حتی به او فکر هم نمی‌کردم »
برای خود یوگنی شنیدن حرف‌هایش، یعنی گوش دادن به توصیف وضعیتش، بسیار عجیب بود. « بعد از آن ناگهان، در حقیقت نمی‌دانم چرا – واقعا بعضی اوقات به طلسم عشق ایمان پیدا می‌کنم – من او را دیدم، و کرمش به دلم افتاد و وجودم را جوید. من خودم را سرزنش می‌کنم، زیرا متوجه زشتی عمل خود شده‌ام، یعنی همان چیزی که هر آن، می‌توانم مرتکب آن شوم، و حتی خودم به دنبال آن می‌روم، و اگر

تا بحال اینکار را نکرده‌ام، فقط به خاطر این بوده که خدا مرا نجات داده است. دیروز داشتم به سمتش می‌رفتم که لیزا صدایم کرد»

– چطور، در زیر باران؟

– بله، عمو جان من خیلی خسته شده‌ام و تصمیم گرفتم سفره‌ی

دلم را برای شما باز کنم و از شما کمک بخواهم.

– بله، البته، این کارها در ملک خود آدم خوب نیست. همه

خواهند فهمید، می‌دانم که لیزا ضعیف است و تو هم نیاز

داری که یکی را زاپاس داشته باشی، اما چرا در ملک خودت؟

یوگنی دوباره وانمود کرد که حرفهای عمویش را نشنیده است و

ترجیحا به اصل ماجرا پرداخت.

– بله، مرا از دست خودم نجات بده، این همان چیزی‌ست که من

از شما می‌خواهم. امروز آنها به طور اتفاقی مانع من شدند،

اما فردا یا دفعه دیگر آنها مانع من نخواهند شد. و حالا دیگر

آن زن هم می‌داند، مرا تنها نگذارد.

عمو گفت: بله، خیلی خب، اما آیا واقعا تو اینقدر عاشق شده‌ای؟

– آه، اصلا اینطور نیست، مساله این نیست، بلکه نوعی نیرو مرا

در برگرفته و به دام انداخته. من نمی‌دانم چه کار بکنم.

شاید قوی‌تر شوم، آنوقت...

عمو گفت: خب، پس برویم سراغ پیشنهاد من، بیایید به کریم برویم.

– بله، بله، بیایید برویم، ضمنا تا وقتی در کنارتان هستم، با

شما صحبت خواهم کرد.

فرگرد XVIII

این حقیقت که یوگنی راز خود و از همه مهمتر عذاب وجدان و شرمساری که پس از آن روز بارانی تجربه کرده را با عمویش در میان گذاشته بود، او را به خود آورد. سفر به یالتا^۱ طی یک هفته قطعی شد. در این هفته یوگنی به شهر رفت تا پول لازم برای سفر را تهیه کند. از دفتر و از خانه، سفارشات لازم برای اداره امور ملک را داد، دوباره نشاط گذشته خود را بدست آورد و به زنش نزدیکتر شد و شروع به احیای اخلاقی کرد.

بدینسان بعد از آن روز بارانی، بدون اینکه حتی یکبار هم استپانیدا را ببیند با همسرش راهی کریم شد. در کریم دو ماه عالی را سپری کردند. یوگنی آنقدر تحت تاثیر احساسات جدید قرار گرفته که انگار هر چه در گذشته اش بود از خاطرش پاک شد. در کریم آشنایان قدیمی را ملاقات کردند، به ویژه به آنها نزدیکتر شدند، همچنین

۱ - در روسی Ялта در انگلیسی yalta یکی از شهرهای کریم یا همان کریمه در جنوب اوکراین است که بر

کرانه‌ی دریای سیاه جای دارد. یالتا در کنار خلیجی کوچک و کم عمق رو به دریای سیاه قرار دارد که توسط

کوه‌های پردرخت در برگرفته شده و بستر مناسبی برای گذراندن تعطیلات به ویژه زمستانی می‌باشد

دوستی‌های تازه‌ای را شکل دادند. زندگی در کریم برای یوگنی یک تعطیلات مستمر بود و علاوه بر این آموزنده و مفید. در آنجا با رئیس پیشین انجمن اشراف^۱ استان خود آشنا شد، مردی هوشمند و آزادمنش که بسیار به یوگنی علاقه‌مند گردید و به او اموری آموخت و یوگنی را جز طرفداران خودش ساخت. در اواخر ماه آگوست لیزا یک دختر زیبا و سالم به دنیا آورد که به طور غیر منتظره‌ای بسیار راحت به دنیا آمد.

در ماه سپتامبر ایرتنو ها چهار نفری، یعنی به همراه یک بچه و یک دایه به خانه بازگشتند، دایه از آن جهت که لیزا قادر به شیر دادن بچه‌اش نبود. یوگنی کاملاً آزاد از وحشت گذشته، به عنوان یک فرد کاملاً جدید و خوشحال بازگشت. او تمام آنچه شوهران در هنگام زایمان تجربه می‌کنند را تجربه کرده، و حتی بیشتر عاشق همسرش شده بود. احساس او نسبت به کودک، هنگامیکه او را در آغوش گرفت خنده‌دار، تازه و بسیار دلنشین بود، مانند احساس قلقلک. یک چیز جدید دیگر در زندگی‌اش پیش آمده بود این بود که اکنون علاوه بر انجام امور ملکی به لطف روابط نزدیکش با دومچین^۲ (رئیس سابق انجمن) در قلبش علاقه‌ای به زمستوا^۳ جدید به وجود آمد که تا حدی بلندپروازانه و تا حدی آگاهی از وظیفه بود. قرار بود که در ماه

۱ - در روسی губернский предводитель дворянства که منظور Губернский предводитель انگلیسی Provincial marshal of the nobility رئیس منتخب اشراف در امپراتوری روسیه که در اواخر قرن هجدهم تا اوایل قرن بیستم فعالیت داشتند. آنها به مدت سه سال بدون دریافت دستمزد توسط اشراف هر استان انتخاب شده و به اموری اجرایی آن استان که مرتبط با اشراف بود مشغول بودند. این مقام به نوعی مقام افتخاری و یک امتیاز سلطنتی به حساب می‌آمد.

2 - Думчин (Dumchin)

۳ - در روسی земский که حالت اسمی از земство با گویش زمستوا نوعی دولت محلی که طی اصلاحات لیبرالی که توسط الکساندر دوم امپراتور روسیه در اواسط قرن نوزدهم ایجاد شد. که زیر نظر انجمن اشراف به مدیریت کلیه امور اقتصادی استان مشغول می‌شد و به دنبال توسعه مدارس و بیمارستان‌ها و جاده‌ها و ... بود. بعد از انقلاب اکتبر سیستم زمستوا توسط بلشویک‌ها تعطیل شد و یک سیستم شورایی از کارگرها و دهقانان یا همان سُویت جایگزین آن گشت.

اکتبر جلسه اضطراری برگزار شود که در آن او را انتخاب کنند. هنگامیکه به خانه باز می‌گشت یکبار به شهر رفت و بار دیگر نزد دومچین.

عذاب‌های ناشی از وسوسه و مبارزه با آن را، و حتی فکر کردن به آن را نیز از یاد برده و به زحمت می‌توانست آنها را به خاطر بیاورد. اینها به نظرش بحران جنون آبی می‌آمد که او دچارش شده بود.

اکنون به حدی از این امر احساس آزادی می‌کرد که در اولین موقعیت با دفتردارش، وقتی که تنها ماندند، بدون کوچکترین واهمه‌ای درباره آن زن پرس و جو کرد. از آنجا که او قبلاً در این باره با او صحبت کرده بود از پرسیدنش شرمند نشد.

یوگنی پرسید: «خب، این سیدور پچلنیکو^۱ هنوز در خانه‌اش زندگی نمی‌کند؟»

– خیر، همچنان در شهر است.

– و زنش؟

– همم، زن بی‌مایه‌ای است، حالا با زینووی^۲ ریخته روی هم. کاملاً ول داده.

یوگنی با خود فکر کرد: «خب، چه بهتر، چقدر فوق‌العاده است که به آن اهمیتی نمی‌دهم، چقدر تغییر کرده‌ام»

1- Пчельников Сидор (Pchelnikov Sidor)

2- Зиновеем (zinovi)

فرگرد XIX

هر آنچه یوگنی می‌خواست برآورده شد. املاکش برایش ماند. چرخ کارخانه‌اش خوب چرخید، محصول چغندرش عالی بود، و انتظار می‌رفت که درآمدش زیاد باشد. همسرش به سلامت، فرزندی به دنیا آورد و مادرزنش رفت و او به اتفاق آرا انتخاب شد.

بعد از انتخابات یوگنی از شهر به خانه می‌بازگشت. همه به او تبریک و شادباش گفته و او بایستی از آنها تشکر می‌کرد. ناهار خورده و پنج لیوان شامپاین نوشیده بود. اکنون برنامه‌های زندگی کاملاً جدیدی، خود را به او نشان می‌دادند، او در حال راندن به سمت خانه بود و به آنها فکر می‌کرد. گرمای پاییزه^۱ بود، جاده‌ای شگفت‌انگیز و خورشیدی درخشان. یوگنی با نزدیک شدن به خانه در این فکر فرو رفت که چگونه توانسته، در نتیجه‌ی انتخابات، دقیقاً آن جایگاهی که همیشه آرزویش را داشت، در بین مردم تسخیر کند. یعنی جایگاهی

۱ - در روسی бабье лето معادل Indian summer در انگلیسی به معنی یک دوره زمانی آب و هوایی گرم و

خشک نابه‌هنگام که گاهی در فصل پاییز در نیم‌کره شمالی زمین معمولاً از اواخر سپتامبر تا اواسط نوامبر اتفاق

می‌افتد.

که در آن، او می‌تواند نه تنها از راه تولید که باعث ایجاد اشتغال می‌شود بلکه از راه تاثیرگذاری مستقیم به مردم خدمت کند. او تصور می‌کرد که طی سه سال آینده چگونه توسط رعایای خود و دهقانان دیگر مورد قضاوت قرار خواهد گرفت. با خود گفت: «برای مثال همین یکی» در همان زمان در حال راندن و عبور از روستا بود که چشمش به یک موژیک و زن همراهش افتاد. آنها سطلی^۱ لبریز را بر روی دوششان حمل کتان، می‌خواستند از جاده عبور کنند. ایستادند تا کالسکه عبور کند. آن مرد پچلنیکو پیر بود و زن استپانیدا. یوگنی نگاهی به زن انداخت، او را شناخت و از اینکه با دیدنش کاملاً آرام مانده بود، احساس خوشحالی کرد. آن زن هنوز هم زیبا بود، اما این کوچکترین تاثیری بر روی یوگنی ایجاد نکرد. به خانه رسید. زنش را در ورودی ایوان دید. شب دلپذیری بود.

عمو گفت: «خب، می‌توانیم تبریک بگوییم؟»

– بله، انتخاب شدم.

– به، خیلی عالی. باید به افتخارش لبی تر کنی.

صبح روز بعد، یوگنی برای رسیدگی به امور زراعتی که آنرا اهمال کرده بود سوار بر گاری رفت. در مزرعه ماشین خرمن کوبی جدیدی مشغول به کار بود. یوگنی برای بررسی نحوه عملکرد آن، از میان زنان کارگر قدم زنان، طوری که سعی می‌کرد متوجه آنها نباشد، گذشت. اما هر چه تلاش کرد یکی دوبار متوجه چشمان سیاه و روسری قرمز استپانیدا شد که پوشیده از کاه بود. یکی دوبار هم از گوشه چشمش به او نگاهی انداخت و احساس کرد که دوباره چیزی درون او وجود دارد، اما نمی‌توانست بفهمد که چیست. تنها روز بعد، که او دوباره به محل ماشین خرمن کوبی به مزرعه رفته بود، دو ساعت در آنجا ماند، در حالیکه اصلاً لزومی نداشت، بدون توقف با چشمانش

۱ – در روسی ywat با گویش اوشات معادل Samau در فرانسه معادل sauna vat در انگلیسی، ظرف یا سطل

استوانه‌ای شکل که دارای دو گوش می‌باشد و چوبی از میان آن رد شده و توسط دو نفر حمل می‌شود. بیشتر

در حمل مایعات استفاده می‌شود.

اندام آشنای زن جوان را نوازش می‌کرد. یوگنی احساس کرد که نابود شده است، کاملاً نابود و دیگر بازگشتی وجود ندارد. دوباره آن عذاب، دوباره آن وحشت و ترس و هیچ راه گریزی نیست.

آنچه انتظارش را داشت اتفاق افتاد. عصر روز بعد، بی آنکه بداند چگونه، یوگنی خود را پشت حیاط آن زن یافت، روبروی انبار علوفه‌اش، جایی که یکبار در پاییز با هم ملاقات داشتند. وانمود کرد که دارد قدم می‌زند. در آنجا ایستاد و سیگاری روشن کرد. زن همسایه او را دید و در حال بازگشت صدای او را شنید که به کسی می‌گفت:

« برو منتظرت است، مرگ من منتظر توست، برو، دیوانه! »

یوگنی دید که زنی - یعنی استپانیدا - به سمت انبار علوفه دوید. اما او دیگر نتوانست برگردد، زیرا موژیکی او را دیده بود، پس به خانه رفت.

فرگرد XX

وقتی یوگنی وارد اتاق نشیمن شد، همه چیز به نظرش عجیب و غیر طبیعی آمد. آن روز صبح سر حال از خواب بیدار شده و تصمیم گرفته بود که موضوع آن زن را رها کند و از یاد ببرد و به خود اجازه ندهد که درباره اش حتی فکر بکند. اما بی آنکه بداند چگونه، تمام صبح، نه تنها علاقه ای به کار کردن نداشت بلکه می خواست از شر آن هم خلاص شود. چیزی که قبلاً برایش مهم بود و او را خوشحال می کرد اکنون ناچیز شده بود. او ناخودآگاه سعی در رهایی از امور داشت. خیال می کرد که باید خود را از بند کارها آزاد کند و به فکر کردن و نقشه کشیدن مشغول شود. و خود را آزاد کرد و تنها ماند. اما همین که تنها ماند بیهوده در باغ و جنگل پرسه زد. همهی این مکان ها، با خاطرات، آلوده شده بودند، خاطراتی که اینک گریبان او را گرفته اند. احساس می کرد که در باغ قدم می زند و به خود می گوید که بایدفکری کند و چاره ای بیاندیشد. اما او به چیزی فکر نمی کرد، دیوانه وار و بی دلیل منتظر آن زن بود. منتظر معجزه ای که آن زن مطلع شود او انتظارش را می کشد و چگونه او را می خواهد، منتظر آنکه آن زن بیاید و او را با خود به جایی ببرد که کسی آنها را نبیند، یا شب بیاید، وقتی

که حتی ماه هم در آسمان نیست، و هیچکس، حتی خود آن زن هم نتواند آنها را ببیند. در چنین شبی او خواهد آمد و یوگنی بدن او را لمس خواهد کرد...

با خود گفت: «بله، هر وقت که می‌خواستم می‌توانستم رابطه ام را با او قطع کنم، بله، برای تندرستی خودم با زن سالم و تمیزی همنشین شدم! نه، ظاهراً نمی‌شود با او اینچنین بازی کرد. فکر کردم که او را تسخیر کرده‌ام، اما این او بود که مرا تسخیر کرد و اینک ره‌ایم نمی‌کند. گذشته از این، من خیال می‌کردم که آزادم، اما آزاد نبودم. من وقتی ازدواج کردم خود را فریب دادم، همه چیز بیهوده بود و فریب. از زمانی که با او همنشین شدم، احساس جدیدی را تجربه کردم، احساس واقعی یک شوهر، بله، من بایستی با او زندگی کنم»

«دو نوع زندگی برای من امکان پذیر است. یکی آنکه با لیزا شروع کردم، انجام وظیفه، اداره ملک، فرزند، احترام مردم. اگر این نوع زندگی‌ست، پس جایی برای استپانیدا وجود ندارد. بایستی همانطور که گفتم یا او را از اینجا دور کرده، یا نابودش کنم که اینجا وجود نداشته باشد. و زندگی دیگر اینست: او را از شوهرش دور کنم، به شوهرش پول بدهم، شرم و رسوایی را نادیده بگیرم و با استپانیدا زندگی کنم. اما در این حالت نه جایی برای لیزا وجود دارد و نه میمی^۱ (فرزندشان). نه، اینطور نیست، کودک مانع کار نیست، اما بایستی لیزایی وجود نداشته باشد. پس باید او برود. قبلش باید ماجرا را بفهمد و مرا نفرین کند و برود. باید بفهمد که من او را با یک زن روستایی عوض کرده‌ام، که من آدم فریبکاری هستم، آدم رذلی هستم. نه، این دیگر خیلی افترض است! ممکن نیست. هان، اما ممکن است اینطور شود» و همچنان با خود فکر می‌کرد: «ممکن است اینطور شود که لیزا بیمار شود و بمیرد، بمیرد و بعد همه چیز خیلی عالی شود»

1 - Мими (mimi)

« خیلی عالی! اوه، ای رذل! اگر قرار است کسی بمیرد بایستی آن زن باشد. اگر آن زن، یعنی استپانیدا بمیرد، چقدر همه چیز خوب می‌شود »

بله، به این ترتیب است که همسران یا معشوقه‌ها، مسموم یا کشته می‌شوند. یک هفت‌تیر^۱ برداشته، نزد او رفته، او را صدا زده و به جای در آغوش کشیدن، در سینه‌اش شلیک کرده و تمام.

– آخر او شیطان است، شیطان واقعی، او بر خلاف میل من، مرا تسخیر کرده است. کشتن؟ بله، تنها دو راه وجود دارد: یا همسر من را بکشم، و یا آن زن را. زیرا نمی‌توانم اینطور زندگی کنم،^۲ غیر ممکن است، باید فکری کرده و مسایل را پیش‌بینی کنم. اگر وضع همینطور که هست باقی بماند چه اتفاقی خواهد افتاد؟

« اینجور خواهد شد که من دوباره به خود می‌گویم که این را نمی‌خواهم و از شرش خلاص می‌شوم، اما اینجا فقط حرف است و همان شب در حیاط پشته‌ی خانه‌اش خواهم بود و آن زن نیز خواهد فهمید که در آنجا هستم و پیشم خواهد آمد. و اگر مردم بفهمند و به همسر من بگویند یا من خودم به لیزا بگویم، زیرا نمی‌توانم دروغ بگویم، دیگر نمی‌توانم اینطور زندگی کنم. نمی‌توانم، خواهند فهمید، همه خواهند فهمید، هم پاراشا^۳، هم آهنگر، خب که چه، مگر می‌شود اینگونه زندگی کرد؟ »

« نه نمی‌شود، فقط دو راه وجود دارد: یا همسر من را بکشم، یا آن زن را، یا یک راه دیگر... »

« آه، بله، یک راه سوم هم وجود دارد: خودم را بکشم... » این را به آرامی گفت و ناگهان لرزه‌ای سرد، زیر پوستش دوید. « بله خودم را، آنوقت دیگر نیازی به کشتن آنها نیست » او به شدت ترسید، زیرا احساس کرد که تنها راه نجات ممکن همین است. « یک هفت‌تیر وجود

1 - револьвер (Revolver)

۲ - نسخه جایگزین پایانی داستان از همین‌جا آغاز می‌شود.

۳ - در روسی Параша با گویش parasha که در اینجا نام فردی است، که به صورت خودمانی استفاده شده.

دارد، آیا واقعا باید خودم را بکشم، این چیزیست که هرگز فکرش را
نکرده بودم، چقدر عجیب خواهد بود «
او به اتاق خود بازگشت و بلافاصله کمدهی را که در آن هفتتیر
قرار داشت باز کرد، اما قبل از اینکه آنرا بردارد، همسرش وارد شد.

فرگرد XXI

- روزنامه را روی هفت‌تیر انداخت.
- لیزا وحشت‌زده نگاهی به او انداخت و پرسید: « باز هم همان چیز »
- باز هم چه چیز؟
 - همان حالت وحشتناکی که قبلاً داشتی، آن زمان نمی‌خواستی به من بگویی، گِنی^۱، عزیزم، به من بگو. می‌بینم که داری رنج می‌بری، به من بگو، برای تو راحت‌تر خواهد بود. هر چیزی که باشد بهتر از اینست که اینقدر رنج ببری. تازه من می‌دانم که هیچ چیز بدی در کار نیست.
 - می‌دانی، آن زمان که...
 - بگو، بگو، دست از سرت بر نمی‌دارم.
 - یوگنی لبخندی زد، لبخندی رقت‌انگیز.
 - بگویم؟ نه، ممکن نیست و چیزی هم برای گفتن وجود ندارد.

۱ - در روسی Геня اسم مصغر یا کوچک شده یوگنی که برای علاقه و دوست داشتن به کار می‌رود.

شاید می‌خواست به او بگوید، اما در آن زمان دایه وارد شد و پرسید که آیا می‌تواند برای پیاده روی بیرون برود. لیزا برای پوشاندن لباس کودک خارج شد.

– خب، پس به من می‌گویی، الان بر می‌گردم.

– بله، شاید...

لیزا هرگز نتوانست لبخند دردآمیزی که با گفتن این جمله بر چهره یوگنی پدیدار شد را فراموش کند. از اتاق خارج شد. یوگنی با عجله، یواشکی، مثل یک دزد، هفت تیر را قاپید و آنرا از غلافش خارج کرد. «پُر است، بله، اما از مدت‌ها پیش، و یک فشنگ هم گم شده است. خب، چه خواهد شد»

لوله هفت‌تیر را بر روی شقیقه‌اش گذاشت و کمی مردد ماند، اما به محض یادآوری استپانیدا و تصمیم برای ندیدنش، مبارزه‌اش، وسوسه‌اش، سقوطش و دوباره مبارزه‌اش، از وحشت به خود لرزید و با خود گفت: «نه، اینطور بهتر است» و ماشه را کشید.

وقتی لیزا به اتاق دوید – فقط فرصت یافته بود که از ایوان پایین برود – یوگنی را دید که به پشت، روی زمین افتاده است. خون گرم و سیاهش از زخمش فوران می‌کرد و پیکرش هنوز می‌لرزید. تحقیقات انجام شد. هیچکس نتوانست علت خودکشی را درک کند یا توضیحی بدهد. حتی به ذهن عمویش نیز خطور نکرد که علت آن می‌تواند ربطی به اعترافات دو ماه گذشته یوگنی، که نزد او گفته بود داشته باشد.

واروارا الکسیونا با یقین تاکید کرد که همیشه چنین چیزی را پیش‌بینی می‌کرده. این از شیوه بحث کردنش پیدا بود. لیزا و ماریا پاولونا هر دو نمی‌توانستند بفهمند که چرا این اتفاق افتاده است، اما با این حال آنها به گفته پزشکان اعتقاد نداشتند مبنی بر اینکه یوگنی جنون داشته، آنها به هیچ وجه نمی‌توانستند با آن موافقت کنند، زیرا می‌دانستند که یوگنی از صدها نفری که می‌شناختند، از سلامت عقلی بیشتری برخوردار بود.

و در حقیقت اگر یوگنی ایرتنو را دیوانه بشماریم، پس همه افراد به همان اندازه دیوانه هستند. دیوانه‌ترین افراد بدون شک کسانی هستند که علائم دیوانگی را در افراد دیگر می‌بینند در حالیکه در خودشان نمی‌بینند.

۱۹ نوامبر ۱۸۸۹، یاسنایا پالیانا^۱

۱ - در روسی Ясная Поляна در واژه به معنی بیشه درخشان یا فضای باز میان جنگل درخشان نام منزل لیو تولستوی که در دوازده کیلومتری جنوب غربی شهر تولا و در فاصله دویست کیلومتری از مسکو قرار دارد و اکنون تبدیل به موزه شده است. تولستوی در این خانه متولد شده و جنگ و صلح و آنا کارنینا در این منزل نوشته شده و در همان حوالی دفن شده است.

نوع دیگر از پایان داستان «شیطان»

... با خود این را گفت و به سمت میز طبقه بالا رفت، هفت تیر را بیرون آورد و آن را امتحان کرد - یک فشنگ آن هم گم شده بود - آنرا در جیب شلوارش گذاشت.

ناگهان فریاد زد: «آه خدایا، من دارم چه کار می‌کنم؟» و داستان خود را جمع کرد و شروع کرد به دعا:

«خدایا، کمکم کن، نجاتم بده، می‌دانی که من بدی را نمی‌خواهم، اما به تنهایی ناتوانم، کمکم کن، این را گفت و در برابر تصویر مقدس بر سینه‌اش صلیب کشید»

- بله، من می‌توانم خودم را کنترل کنم، بیرون قدم می‌زنم و در موردش فکر می‌کنم.

از آنجا خارج شد و به سالن ورودی رفت. کت خردارش را پوشید، گالش‌اش را به پا کرد و به رواق رفت. قدم‌های او ناخودآگاه از باغ گذشتند و او را در امتداد مسیر مزرعه، به سمت ساختمان‌های پیرامون مزرعه بردند. صدای وز وز ماشین خرمن کوبی شنیده می‌شد و فریادهای پسرکان راننده به گوش می‌رسید. او وارد انبار شد. آن زن آنجا بود. یوگنی به یکباره او را دید. داشت خوشه‌ها را دسته‌بندی

می‌کرد و با دیدن یوگنی با چشمانش خندید و پر جنب و جوش و بشاش خوشه‌ها را پراکنده و ماهرانه دسته بندی کرد. یوگنی اگر چه نمی‌خواست، اما نمی‌توانست از نگاه کردن به او خودداری کند. در حالی به خود آمد که آن زن دیگر در جلوی چشمش نمایان نبود. دفتردار به او گزارش داد که اکنون در حال اتمام خرد کردن خوشه‌های پراکنده و کوبیده شده هستند به همین دلیل سرعت کار کندتر و خروجی کمتر است. یوگنی به سمت استوانه کوبنده خرمن‌کوب رفت که گهگاه، هنگام عبور بافه‌های نامساوی گندم پخش شده، ضربه‌ای می‌کوبید و از دفتردار پرسید که آیا این تعداد از بافه‌های بسته‌بندی شده گندم زیاد است.

– به اندازه پنج گاری می‌شود.

یوگنی گفت: «خب که اینطور...» ولی حرفش را تمام نکرد. آن زن درست تا کنار استوانه کوبنده پیش آمده و خوشه‌ها را از زیر آن جمع کرد و با نگاه خندانش یوگنی را سوزاند. این نگاه از عشقی شاد و بی دغدغه بین آنها حکایت داشت. اینکه آن زن می‌دانست یوگنی او را می‌خواهد و تا کلبه‌اش هم آمده بود و اینکه استپانیدا مانند همیشه بدون توجه به شرایط و عواقب، آماده زندگی و داشتن لحظاتی سرگرم کننده با او بود. یوگنی احساس کرد تحت قدرت اوست، اما نمی‌خواست که تسلیم شود. دعای خود را به یاد آورد و سعی کرد آن را تکرار کند. او در دلش شروع به خواندن دعا کرد، اما بلافاصله احساس کرد که این کار بی‌فایده است.

اکنون یک فکر واحد همه‌ی وجودش را در بر گرفته بود: چگونه، بدون توجه دیگران با او قرار ملاقات بگذراد؟

دفتردار پرسید: «اگر امروز این‌ها را تمام کنیم، آیا دستور می‌دهید که خرمن جدیدی را آغاز کنیم یا بگذاریم برای فردا؟»

یوگنی پاسخ داد: «بله، بله» و بی‌اختیار با نگاهی آن زن را که به سمت پشته‌ای از غلات در حرکت بود و به همراه زن دیگری مشغول جمع کردن بافه‌ها بودند، تعقیب کرد.

یوگنی با خودش گفت: «آیا واقعا نمی‌توانم بر خودم مسلط باشم؟ آیا من واقعا نابود شده‌ام؟ خداوند! اینجا فقط یک شیطان وجود دارد، و آن هم این زن است. این زن که مرا تسخیر کرده. اما من نخواهم گذاشت، نخواهم گذاشت، شیطان، بله شیطان»

یوگنی درست به سمت او رفت، هفت‌تیر خود را از جیبش بیرون آورد و یک بار، دوبار، سه بار، از پشت به او شلیک کرد، آن زن چند قدم دوید و بر پشته غلات افتاد.

زن‌ها فریاد می‌زدند: «ای خدای بزرگ، ای خالق مطلق، این دیگر چه بود؟»

یوگنی فریاد زد: «نه، من سهوا نزدم، من او را عمدا کشتم، یکی را دنبال استاناوی^۱ بفرستید»

به خانه رفت و بدون اینکه چیزی به همسرش بگوید وارد دفتر کارش شد و در را به روی خود قفل کرد.

از پشت در به همسرش فریاد زد: «پیش من نیا، همه چیز را خواهی فهمید»

یک ساعت بعد نوکرش را صدا زد و به او گفت:

– برو ببین استپانیدا هنوز زنده است؟

نوکر که از قبل همه چیز را این‌باره می‌دانست گفت که او، یک ساعت پیش مرده.

– بسیار خوب، حالا مرا تنها بگذار، وقتی که استاناوی یا بازپرس آمد به من اطلاع بده.

صبح روز بعد استاناوی و بازپرس رسیدند و یوگنی پس از خداحافظی از همسر و کودکش به زندان منتقل شد.

۱ – در روسی Становой به معنی افسر پلیسی که در امپراتوری روسیه فعال بودند، مانند ژاندرمری اما با

قابلیت‌های پرونده‌های اجرایی، تحقیقات قضایی که در هر منطقه به صورت خودمختار فعالیت داشتند.

او محاکمه شد. آن روزها، روزهای اولیه محاکمه توسط هیئت منصفه بود، و عملش را جنون موقت دانستند، او فقط به توبه در کلیسا محکوم شد. نه ماه در زندان و یک ماه در صومعه به سر برد. او در حالی که هنوز در زندان بود شروع به نوشیدن کرد، و در صومعه نیز این کار را ادامه داد و به عنوان یک الکلی آشفته و سست عنصر به خانه بازگشت.

واروارا الکسیونا با یقین تاکید کرد که همیشه چنین چیزی را پیش‌بینی می‌کرده. این از شیوه بحث کردنش پیدا بود. لیزا و ماریا پاولونا هر دو نمی‌توانستند بفهمند که چرا این اتفاق افتاده است، اما با این حال آنها به گفته پزشکان اعتقاد نداشتند مبنی بر اینکه یوگنی جنون داشته و یک روان‌پریش^۱ بوده، آنها به هیچ وجه نمی‌توانستند با آن موافقت کنند، زیرا می‌دانستند که یوگنی از صدها نفری که می‌شناختند، از سلامت عقلی بیشتری برخوردار بود.

و در حقیقت اگر یوگنی ایرتنو را هنگام ارتکاب این جرم دیوانه بشماریم، پس همه افراد به همان اندازه دیوانه هستند. دیوانه‌ترین افراد بدون شک کسانی هستند که علائم دیوانگی را در افراد دیگر می‌بینند در حالیکه در خودشان نمی‌بینند.

۱ - در روسی психопат معادل Psychopathy در انگلیسی به معنی روان‌پریش، روان آزار یا سایکوپاتی که

نوعی اختلال در شخصیت است که در آن فرد فقدان ترس و دارای احساس بی‌قیدی و بی‌مسئولیتی می‌باشد

و رفتار ضد اجتماعی دارد.